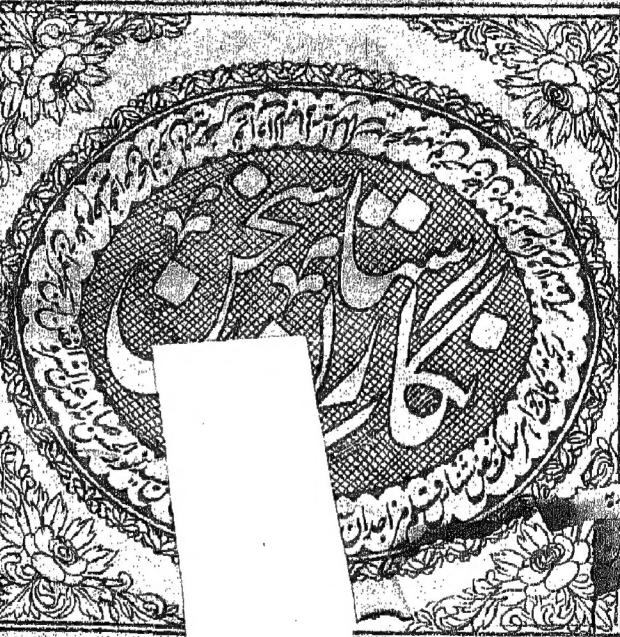


کتاب الحسین و قتیله
الشعر و حسینه زینب

بمهر افروز محمد حسن آملی
در سال ۱۲۸۵ هجری قمری



با اهتمام مخزن هنرمندی همدان احمدی
نشان مکتب مطابع ریاست

کتابخانه امیر افروز
مطبع و مجتهد حاکم و نویسنده

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE10653

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله مصحف ايمان وفاتحه قرآن الیقین هر شکلی است که در قلمسان سخن را بگفت بالغه خود و شیشه
نظم دلا ویز کشیده و احجار الفاظ منتور را کده طبلع شعرا و سحر انگیزه نیست شمع بخشیده
و مطلع دیوان اسلام و مقطع غزل سبل السلا با نیقی هست که ذات گرامیش جزو اعظم نعمت است
و پیکر سایش خاتمه رساله رسالت است و صیده چکامه مر حمت و حسن نفس است
منقبت عصای آل و جماعه اصحاب با کمال است ادبیت دیوان دین و ورکن کین قصه حسن
مبین اند صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم سپس عین مددا که کند فروش دکان پس کوچه بر سخن
و تازه خروش بر شمع بازار زده کاروان این فن لکن بر کن نور احسن این کوه تذکره شمع
که در عین طبع این تذکره جمعی از شعراء معاصرین از ده ها کمر و بنگاله و هزاران تلخ افکار خود با سید مرج
تذکره بواسطت حق آگاه فضیلت و شکوه جناب مولوی محمد شاه صاحب متوطن گنیمه زندان
ملکته متوسل و اجد علی شاه اده سله الصدیقه است جناب الراجح صمم الله العز و اجد فرستادند
انفاقا تذکره مذکور خازنه صمم طبع بر رویه و بالیده بود و جناب بجام بر عارض گلغام انتها فروشته

الاجرم جمعی از احباب بوجه آنکه تا این اشعار آید و یادگار شعرانامدار تمارج حوادث روزگار
نگرد و دستدعی الحاقش در آخر کتاب و خاتمه ایواب شد ندان چارهست قاصر بترتیب این جواهر
کاشتم و همه را به میزان نظر بنخیدم دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و صرف بسیار از هیچ خارج از
آنست که به خط است پس بغرض تکمیل ترتیب و اکمال تنزیب پاره را از اشعار شعرا پیشین چون
این خیال نشین کردم **س** هر که سخن را سخن ختم کند قطره از خون جگر کم کند منظور نظر من
ضمیمه آنست که لمعه شمع انجمن با هم سامی نگارستان سخن مفعول است ایماز و انتخاب است اندک
خاتمه غنیمت شمامه را از تکلف عبارات و تصلف استعارات معاف داشتم و بآید اشعار معدود
و افکار ستوده شعرا و غیره را که انما نمودم و قبسی از روش طبعان متقین و پرتوی از آتش نفسان
متاخرین در یوزه کردم و لمعه چند از بلیکاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع احبب آنجا
بزم اعزه این کلمات بیانات را بر بیاض صفحه چون خطوط شعاعی منور سپید و صبح گاشتم و گوهری
را که در آید ارمی و فتوری بنظر آید از رشته شمارانداشتم و بدست آوردم **س** ایضا و اولیها
آیت **س** خیر مکنها او مکنها جواهر و اهرنم البدل اضافه کردم **س** رنگینی حسن سخن هر خطه فزون
میشود و هر چند آید در نو این نغمه موزون میشود و چشم از نظر گریان جلوه این چمن و تماشایان
بهار گلشن سخن آنست که اگر کلی خوشبو ازین گلستان به طرح مینو بکنند در محراب جابت بدعای
خیر برای این پر آرزو دست همت رو بر و کنند و الله است

حرف الالف

آزاد و تخلص سید محمود و ابن سید اسد الدین حیدر خلف سید علی حمدی خان بهادر از رؤساء
شهر بهار گیلان که در گلشت چمن عمرتی سالکی خزان مست و شباب موزونی طبعش و غفوا
استفاده سخن سرای از حافظ اکرام احمد بنم را مپوری و آغا احمد علی احمد جهانگیر نگری بنوده گوی
سبقت از آید اب ربوده منتی الافکار شنوی ذوالبحرین بر قوت بحر طبع ذخارش دال و قصتا
عزاجودت ذهن نقاشش را گواه کمال از کلام آزادانه اوست **س**

<p>چون شکست رنگ شتاقان نیمخیزد چشمه خون ز دل و دیده روانست که بود زین سبب جای شر در دل نگار نشاند برگ هر سبزه نو نیز خدنگ ست اینجا روی خور در نظرم تیره تر از موی تو بود بانی طرز جفا ز گس جادوی تو بود مگر از خاک نشینان سر کو تو بود چرخ تریتم از سوز دلها روشنست شب بجای گل جگر پرکا لها در دامنش شب وان مونس و غمگسار دیرینه نماند فریاد ولی که بود در سینه نماند</p>	<p>از شکست شیشه دلهای حیرت آشنا خاشاکش ز شتر غم در رنگ جانست که بود قسمت اهل فروغ ست نسختی بودن رنگ آرام بگلشن کده دنیا نیست دلی که روزم سید از حسرت گیسوی تو بود پیش از آن که اثر سرمه شود عشوہ فروش با گلستان جان خاطر آزاد نساخت تا جویم در دمنان باز رخاک مرینست شب بیاور رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن آن مسکن شادی و غم و کینه نماند از بسکه گداخت زلفش سوز فرق</p>
---	--

رباعی

<p>هوش از سر من قصد پیدن دارد از سخت جگر کلیست بر هر فرقه تسکین ز دل انداز میدن دارد اگر روز بهار دیده دیدن دارد</p>	<p>رباعی</p>
--	--------------

رباعی

<p>فریاد که از غصه دل خون گردید چند آنکه گدا ز غم بسکه و شی داد آیتی شاعری اصفهانی حکمته خجسته گوست داین بیت آیت خوش فکری و سب میان ما و سگ یار فرق بسیارست ایدهال در صفایان از شعرای نازک خیال خوش آنکه بندگربان بنا ز باز کنه نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنه</p>	<p>از جوش سرشک دیده همچون گردید پابندی من چو شمع افزون گردید چرا که مامک او نیمه و سگ یارست نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنه</p>
---	---

شش آمد ناصحی سومی ملا متخانه ام
گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام
انخیر حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس سره از اولیا اکبار و صوفیه صافیة نامدا
گذشته رباعیات و نشین نوشته

آرزو ز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز معشوق آموخت
از جانب و دست سزد این سوز گدازد
تا در نگر فتشع پروانه نسوخت

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو گیت
گفتم که فلان کسست مطلق تو بیت
بنشست بهای مانی من بگیت
کز دست چنین کسی چنان خوانی بیت

رباعی

جز در ره عشق تو بنمید هرگز
دل از ترا بکس نگوید هرگز
صحرا می دلم عشق تو شویستان کرد
تا محرد گر کسے نروید هرگز

شاه محمد اجل خلف حضرت شاه ناصر و شاه محمد مجیدی عرف شاه خوبا لاله آبادی برادر زاده حضرت
محمد فاخر زائر از دو دان حضرت شیخ محمد افضل الد آبادی است رح در سحر که دو مقابل فاخر یکین گفته

خورشید و شمع هم شب تار ندارم
آیینة نط و رصف کوران منم اجل
آیینة صبح غم زنگار ندارم
غم نیست اگر گری بازار ندارم

مان معروف بمیر مقیاب و دو بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میکشود
و تیکه بند قیاس تو و اشود
بی اختیار آیینة دست دعا شود
برگ گل رعناست زبان در زمین تو

منی میر احسنی بینی احولی کلاش احسن و فکرش من افزای سخن
حالیت که آن آتش سوزان تیرم
نزد و ترمیر و دیر ترم سوسه
دست پر سینه زنان در پی تابوت نیست

باروی خراشیده و پیراهن چاک
نزد و ترمیر و دیر ترم سوسه
دست پر سینه زنان در پی تابوت نیست

انخیر

شاه

احسان

انخیر

باو چشم تو دل اسی شمع شکر چکند
 یک مسلمان چو در افتد بد و کافور
 احمد مولوی احمد علی دهلوی طبعی لطیف داشت و سخن لطیف از دست
 ساقی بیابا جام می این لطف و جنت کجا
 اینجا بهار دیگر و اینجا بهار دیگر
 او اسیر از صفایان بود و عروس سخن را بخش او ای منصفه آرائی بیان می
 کشیده زیبان تیغ آبدار بکنیم
 مراب تیغ مترسان که من هلاک است
 ارشد گاه دروش و طربت مرشد اهل شعر و سخن

ز هر سوخت تر آبی نداشت جام سپهر
 و گرنه دست قصا در گوی من میر
 اسیر رازی در بند سخن طرانی بود این مخلص سرفرازی یافت

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب
 بی دردمد عای خود اندر میان غص
 اسیر مخلص منشی سید مظفر علی ابن میرد علی مسکن امهاتش بیت الیاسته لکنوست و قصه
 از تو ایع آن وطن آبائی او از قبایل شرفاء سادات و در تشیع از غلات یاوری اخترش

و ندیدی و اجده علی شاه اختر پادشاه اختر نگار و ده رسانیده بخطاب تدبیر لوله مدبر الملک میر
 خان بهادر بهادر جنگ سرفراز گردانیده مورد مکارم خسروانی بوده تا عهد فرمانروائی آن
 برج سلطنت حاکم قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال مملکت ملک او ده و انتم

ملک بصوب دارالاماره کلمته و قطع سلسله رجای فیوض آن سلطان عالی شان بدولت سلطنت
 منتشره امتداد مدت تعطل اسیر او در قید پریشانی نشاند تا چار بال التزام کاشانه نواب ملک علی
 بهادر فرمانده رامپور تن در داد و در بقعه ملازمت او برگردن نهاد از آن زمان الی الآن

در رامپور و ماهی در شهر لکنو میگذراند و بهر جا در فکر حصید جریسته مضامین رنگین میماند سرآمد شعر
 روزگار آن دیکار و او ستاد موزون طبعان خوش گفتار خطیر بر شاگردش امیر را سرباز و
 تمندش و اسطی را واسطه نوز امتیاز و فارسی وارد و هر دو سیر گوی در هر یکی برد دیگری سینه

هر یک دیوان هر روز بانش کسب روشنائی از دوده طبع مطبوع طبع سخنوران روزگار

احمد

ساقی

او

ز

اسیر

قاصد

خان

ملک

منتشر

بها

روز

تمند

اشاره به نویسی
 منشی اسیر احمد علی
 کتیبه سید علی
 سید علی
 بطرف منشی
 عاصم صاحب
 و سخی اعرف
 شکران اسیر

شد از غزلنای فارسی و نیمی درین مرغزار بجزیر تحریر سیر و بنیزه کلبه شکار شد
 کعبه از مقدم تو خانه ما
 سجده بر قصد بر آستانه ما
 عشق پیغمبر زمانه ما
 مرگ ما همسریا و دانه ما
 سر و سامان تو باستانه سرو سامانی ما
 منم گلشن منم گلشن منم دریا منم صحرا
 کشتن سیاه باشد کفر و اسلام ما
 آبیکه رفته بود بجوی من آمده است
 یقین شناس که دل بر سر دل افتاد است
 گل را حدیث او همه تن گوشش میکند
 دارد دمی و آن هم نقشی بر آب دارد
 در دیده من یک گل رعناست و دو عالم
 لعل در کان بصفت در گلستان شبنم
 هشت گلزار جهان جزو نیست از اجزای من
 چرخ انصاف بر گاه بی گوشه صحرای من
 روزن قصر جهان چشم تماشا می تو
 عالمی کشته اعجاز من سیاه می تو
 بیضه فولاد شد گویا حجاب زندگ
 بر آمد روح لیلی از تیرت چو چمنونه
 نهد بر طاق زاهد پارسانی
 درین ایام روی آشنای
 سر و فرق نکرد و چو بیزان شجرت
 پیشه ام تیرنگی من رنگها دارد
 پسند و گیمای فقر ایدای کس
 بهار و می بسوی من آمده است
 شمشیر بود گل سیر بر سر گل
 گل سخن از آن لب خاموش میکند
 در خضر جای گریه حال حباب دارد
 بر زده وحدت ز گریبان خیال
 دل خجل از لب و دندان تو و گریه من
 هزاران رنگ سر زده حجت والا می من
 خنای وادی عشقش من آن خضر که هست
 بهشت کلی از گلشن زیبائی تو
 جان داده و طر فرسخ آرای تو
 به سنگ حوادث از شکستن این است
 یدم در غم هجرت بهامون آه موزونی
 اگر چنانکه نرسن بهین
 اسیر از سبزه بیگانه دیدم

از آن

از آن

از آن

اشراق میر باقر و امام و صفت ایضا خات و افق امین عدادش نزد معقولین در مرتبه تحقیق است و غیره
 شاه عباس ماضی بود و لهذا الملقب بدلا و شد و بهیچ تشیع داشت گاهی میل بشعر سپید و آرزوست
 هیچکس بنگره حال تو نیست نیست حاجت که خط برون آری

اشکی جگت ز این از کشامره و دلهوی است و در آه دانه اش را بچرخ تا زنگه و لوی
 روز محشر همه نالند به پیش حق و من و امنست گیرم و بهم پیش تو خفا
 وعده کردی و ز رفتی سوی اشکی اکنون باز فرما که چگویم که دشمن شاه گدا

اشرف سید شاه محمد حسن متخلص با شرف ابن قطب زمان امام عارفان زبده سالکان
 صاحب دلاں سر حلقه کلامان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب خفی اتفاق
 احسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب الہ باوی که از دو دمان حضرت شاه عبداللطیف الہ آبادی
 و برادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلوات
 گاهی بهنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون بهم می پرداخت علاوه دیوان مختصر فغان
 مثنوی معدن فیض در علم اخلاق و یک شنوی دیگر در فارسی دارد و گاهی بشعر اردو بهم توجه
 اتفاق بدرجه کمال داشت بعد وفات پدر خود سجاده نشین مسند صاحب تاثیر و در ضبط اوقاف

بی نظیر بود آرزوست

دل نیست که مرآة رخ و لبر نایست جان نیست که جانا نه در آن جلوه نماید
 اندر طلب کعبه وصل تو نگار جان من دل خسته کم از قبله نایست
 نزدیک تر از جان من از جیل و رید افسوس که کس محرم این سر خفا نیست
 لب بند و کم خند و خاموش بود ایم هر کس که شود واقف از راز نهان
 شید اسی تو هر دم ز غمت سوز دگر داشت خنجر بگود دست بدل خاک ببرد اش
 از بسکه یاد تو بدل و جان من گرفت نظم دمین ز تذکره ما و من گرفت
 وی شب بختی ز رخس پرده برفت پروانه سوخت و شمع لکن سوختن گرفت

ریای غمسم او دل بیتاب طپد
بال دزدان تو ای اختر حسن
ل سوخته آتش زده چون گرمی تنگ
هر موج رگ شعله شد از چشمه تو
یم قبله ابروی تو گر یاد کنم
صحت دو عالم پی آن جان جهان
خجالت زلبت چشمه کوثر دارد
پد بعدفت نیز چو پهل تو خاک
س او کثرت آفاق بوحث ماند
م هیچ نباشد بزرگوهر سوم
ت خسته و سرشته و آواره و زار

آب در گوهر ناسفته چو سیلاب طپد
صفت آبله در عقد گهر آب طپد
این سپند است شرر خیز که آراب طپد
ماهی از عشق تو در حلقه اگر آب طپد
کعبه بر خویش بلرزد خم محراب طپد
چه عجب گر بغش اشرف بیتاب طپد
گره شرم زدند آن تو گوهر دارد
آنقدر شوق طپیدن دل مضطرب دارد
طاعت گوشه نشین عالم دیگر دارد
فقر من ترس اقبال سکن بر دارد
دم سرد و رخ زرد و مژه تر دارد

اعلی ملاکل محمد تورانی گلچین گلستان شیدا بیانی سرخ

شد خاک نشین برگ وبری پیدا کرد
شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دو دمان شیخ محمد افضل الد آبادی قدس سره
همین یک شعر از وی یادست

سبز شد دانه چو با خاک سر می پیدا کرد
شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دو دمان شیخ محمد افضل الد آبادی قدس سره
همین یک شعر از وی یادست

اوج سبقت بر بزرگان مفلح جوید

بل بر روی شاهان پشت باشد فیلهایان

افضل رضی فی فضل عبد خود در سخفوی و نکته سی

راق تو من خسته بجانم چکنم
ن میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت و پشت و پناه و هوش در معانی و بیان و صحت
دستگاه

زیستن مشکل و مردن نتوانم چکنم
ن میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت و پشت و پناه و هوش در معانی و بیان و صحت
دستگاه

دری و گل را بخنده می آرد

نمای بلبل این باغ را چه آهنگ سست

نمای

نمای

نمای

نمای

آفتاب
۱۴۰۰

آفتاب محمد علیخان طراسی و قهر سبب خندانی از دست
ششخ جوز لعل تو دیدند سبب بند و گزید
امداد و تخلص مولوی امداد علی خیر آبادی در عهد مختاری ریاست نواب قدسیه بگیم کو
بودند و در زمانه حکومت نواب جهانگیر محمد خان بهادر صاحب نواب ماندند و در عهد مختاری
بکنند بگیم چندی ملازم و باز خانه نشین گردیدند نواب نظیر الدوله باقی محمد خان بهادر
بالان خود نمودند بعد چندی مستغفی شدند و گوشه گزین شدند نواب قدسیه بگیم در زحمت
استحقاق یک روپیہ یومیہ معین کردند انتقالش در ششکه هجری اتفاق افتاد
هر دم ز حسن یار من ریزد تجلای دگر
هر ذره خاک درش خورشید تابان در برش
خوبان دنیا گو همه خوشاند از سرتا پیا
با و رکن قول عدو ساعز کجا و شیشه کو
بسکه بالید نمکجست چشم
دل من مستکن کعبه قدس است و نه
شعله اوراق روشن در دماغ میکند
پرده گوش و لم نازک تر از برگ گل است
دور گردون پیش هر کس باده می ریزد بجام
کو قننه که از چشم تو بر پاشد فی نیست
مو و از ده زلف تو هر شیخ و بر همین
این عقد لاهل که بجام دلم افتاد
قاصد چه دی دل که دل زار و زارم
شادی مکن از وعده وصلش دل بالان

چشم بود در هر نظر نحو تماشا
از پر تو مهر رخس دار و تجلا
نام خدا آن دلر با و در سراپا
ای محتسب این های و بودارضا
طفل اشکم هوس و امن صحر
خایا سر بدرد ویر و کلیه
ساقی مار و عن ان می در چرخ
در فراقش شور بلبل بی دماغ
چون رسد نوبت بمن خون در راه
کو دیده که از درد تو دیاشد
آن کیست که در عشق تو روان
جز ناخن شمشیر قضا و انشدا
از یوسه به پیغام دلا ساش
لین وعده وفا تا دم فردا

رکوه چه نعم در نعم زلفش دل نالان گم شد و گرامین گم شده پیداشدن نیست
 میسر نشی امیر احمد خلعت کوچک مولوی کرم محمد مرحوم لکنوئیست از اولاد امجد شیخ محمد مدینه
 و ام احمد فیضه فینا از آغاز سن شعور در علوم متداوله مهارتی و مهارستی بهمرسانید و از همان
 نه ذوق شنگوئی در سر پیچید تبلد ز منشی سطر علی لکنوئی متخلص با سیر کسب فن شعر پر داخت
 رشا بدخشن اچلمیه با می شیرین بیانی و خوبی بندش و حسن معانی آتمایه آراست که نظار گیارا
 ز خوشی تن ربود بعد زمانه نذر نواب محمد دوست علی خان بهادر رئیس دارالریاست مصطفی آباد
 عرف را میور و دیکنند متعلقه ضلع بریلی و ارفته طرز شنگوئی ایشان گشته از لکنو بکمال
 شوق و آبرو طلب کرده تکمیل کلام اردویی خود پر داخت چون نواب مدوح از خیابان خست
 ریست و نواب کلب علیخان بهادر ولد اکبرش رئیس حال بر سناریاست جاگرم کرد خوشی
 رستانت و لیاقت ایشان بسیار پسندید تا آنکه ذوق سخن نواب موصوف را هم از جا برد چون
 طبع رساد است و او ستادی لائق و فائق بهر سبب شغل شنگوئی پر داخت و باو ستادی خوشی
 پسندیده در اقران و امانش افتخار افزود که بهج و محنت شبانه روز امیر و رانک بدت دیوان اردو
 مالیه نواب صاحب مرتب گشته علیه طبع پوشید از تصنیفات و تالیفات امیر و آقا الغیب دیوان
 اردو و گوهر انتخاب دیوان مفردات اردو و محمد خاتم النبیین دیوان نعمت اردو و مضامین مثل
 اشوب و مجموعه و اسوخته و قصاید و بعضی شنوات مثل نور تجلی و آبر کرم و مسدسی نقییه مسی به
 ذکر شاه انبیا شملبر حال ولادت با سعادت و رضاعت و طبع مبارک و فضائل و شمائل و معراج
 و وفات شریف خواجہ ہر دو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و صحابہ و سلم
 مطبوع بوده است و حکم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت مسمی بسر کتب بصیرت بقدر ترجم ہی جزو
 کلان تالیف کرده که در آن بتفصیل لغات عربی و فارسی ہر آنچہ تحریر او تقریر اخطا بر زبان قلم و
 قلم زبان جاریست پر داخت و با سناد کلام اساتذہ متقدمین و متاخرین بذریعہ تحقیق و محقق
 جاودہ است و علاوہ این دیگر تالیفات تا تمام متصرف و موطونہ دار و کہ تہذیب و ترتیب آن بنا بر

فقدان فرصت هنوز صورت بسته و علاوه اینها در بعض فنون غریبه هم بقوت فکر و جودت طبع
 مستطیع هم رسانیده و شهره کمال را با طراف عالم رسانیده انانیتو علم جفر و فقه اگر چه بذات خود
 و از نام خود نظم فارسی کمتر گفته اما بشغل تعلیم دیگران و آرائش کلام تمیذان اکثر اوقات را صرف
 میکنند در همین طبع تذکره شمع انجمن حضرت والد دام مجد هم بواسطه جناب مولوی عبدالحق صاحب
 بن مولوی فضل حق صاحب مرحوم نیا بادی بعضی اشعار و ترجمه جناب میرزا از رامیه رخواست
 شدند پیش منشی صاحب معز و سه غزل خویش که غزال وادوسی بلاغت و طراوس حسن فصاحت
 معرفت جناب موصوف لطف نمودند و نوشتند که ملازمان سامی میدانند که فقیراگاهای اتفاق
 نظم فارسی نمیشود سابقا بر خود را حافظ علی سلمه خواهرزاده من که در بھوپال وابسته و امن و
 سرکار و ملازم انجا اند برای فرستادن اشعار فارسی زبان بمن تحریر کرده بودند معذورا نمند
 فرصت فکر بدست آمد که می چاویدم اکنون که آنکرم ایام فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان
 اشعاری چند که از من بدنام یادگار داشتند نگاشته آوردند آنرا بخندمت ہی فرستم روانه فرمایند
 سکنه ننگ بزم غنیمت تالیف من چه پایه آن دارد که بر زبان خامه یا خانه زبان همچو الایا به عالیجاه فکاک
 ثواب والا جاه امیرالملک بهادر بگذرد و آثارم از آفتاب مشهور تر شود فاما تابش نیر اعظم بر فو
 خاک عجب ندارد حصیت اخلاق و ذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده
 و آوازه قدر شناسی در چارسوی جهان سر کشیده اللهم بدم کسیت اقبال زیران بادا نسته
 این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه در اینجا ثبت می افتد پایه شان من

ایشان ازان میتوان دریافت

خنجری ناز نیا بد جگر بی هست ازین	ای یقربان تو ظالم نظم فطرس بهتر ازین
سربای تو نهم نیست سرے بهتر ازین	روم از خویش نیاشد سفری بهتر ازین
می بر دول بادا می که ندانستد که برد	غمزه کش یاددار دهنرے بهتر ازین
بوسه دادی و لب خویش کیدی از ناز	ای شکر لب بادا می دگرے بهتر ازین

در فتنی و هر گل بگل دیگر گفت
 و اینک بیا و رخ تو در دل من
 ز بسمل تو روز جزا پرسیدند
 دل بنشین پای من بر و کس
 و او کش از سینه برون روان دل
 است و هو اسرو و می ناب بخش
 قدر و ذقت گو که ندید است کس
 روی و دل بروی و جانم قیامت
 عابر و بسر منزل مقصود امیر
 وحدت او طاعت آرد و میکرد
 بسن پس پرده بود و وحشت من
 تا تکلم البسته میشدی مقبول
 سن تو کتاب همسری میشد
 از طرقت باغ و باغ از حسرت
 نهایت ساقی بدی بحال امیر
 و مدار اگر صوفیان چنین بستند
 کعبه دویدیم و ره غلط کردیم
 که خست است سینه افلاک
 نیست ز پیوند عاشقانست را
 واده لا از بتان مست شهاب
 آنکه بیاران ز فغان زسیم

که ندیدیم گل نازک کمره بهتر ازین
 و در آفتاب ندارد قمره بهتر ازین
 او همان گفت که زخم کمره بهتر ازین
 و دولت از عطای نیست و بره بهتر ازین
 نیست در راه سفر و سفری بهتر ازین
 ساقیا باز نیاب سحره بهتر ازین
 شجره بهتر ازین و شجره بهتر ازین
 جان من گرد تو گردم نظره بهتر ازین
 نیست در راه و جنون راهبره بهتر ازین
 حرم نبود و سرم سجده چار و سوسیکرد
 گل وجود مرا می سرشت و بوسیکرد
 بخون تازه بسمل اگر وضو میکرد
 سکت در از بغل آیمه رو بر و میکرد
 ز چشم رخنه تماشای رنگ و بوسیکرد
 و جام باز چربا با ده در بوسیکرد
 بکنه خویش رسیدند و از خودی رستند
 گذر به بنگه افستاد و در فرو بستند
 که بر کشیدن اما چنین کمر بستند
 اگر ز خویش گشتند با تو پیوستند
 هزار پند کنی نشنوند تا مستند
 در حریم فنا هم بروی ما بستند

درین بلا کده از درد و غم تهرس امیر
 و آرد دست اجل حیدر تو ام در محفل
 در جهان بیخ کی باعث عیش و گریست
 میکش ز گرس محذور تو بر خاک انداخت
 پائی در سلسله اشک و سر داغ جنون
 بود هر چند تجلی کده از شمع و چراغ
 هیچکس را بر تو نیست نگا به به دگر
 جان برودند و دل و تن همه داغ مست هنوز
 پرده شمع اثر عشق چنان سوخت که شمع
 اندرین تیره سراسیمه بر سوز امیر
 سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند
 در غمت بیند که از ناخن خراش سینه ام
 یوی او را جامه زیان چمن دزدیده اند

تبریزی

کدام دل که ز سنگ پلاش نش
 بود گوئی ز دو صفت تیغ و دو پیکر
 خون دارا شد و آراست میکند
 جام گل در چمن و ساغر مل و
 شمع سوزان بنم و دهر سر
 یافت نوید دگر از شیشه و ساغر
 همکنار است بهنگامه محشر محفل
 شمع بردند و هنوز است سوز
 گرید اندر غم پر و اندر سر هر
 همچو شمسی است که سوز دهم شب
 شمع آسا در بنبل گور و کفن در
 از خجالت تیشه پوشد کو بکن
 کرد پنهان گل عجیب و یا سمن
 امید می رازی نامش را جاسپ است و نام برادرش را اسپ و نام برادر دیگر
 سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فرج ما در این
 شاهنامه بوده است امید می شاعری عالی ضمیر و در وادی قصیده بی نظیر است اگر چه
 میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخندست علامه زمانی ملاجلال الدین و وافی کتب سی
 و تبریت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی اعتبار و اوقات در بهر سانیه آرزوست
 تا بخاطر باشد ای بد عهد پیمان منست
 بسته بر انگشت باید رشته جان

رباعی

آباد بدولت تو ویرانه ما

ایراد تو بلند قدر کاشانه ما

از سایه نخل دولت میخواهم
همسایه آسمان شود خانه ما

شیخ مولوی عصمت الدین رحمة اللہ علیہ طبع و تدبیر و تبحر و توفیق از ملائکہ مولوی
الغفور خان بہادر نسخ مست و تراش مضامین نگین و الفاظ شیرین طریقہ استاد خود

می پوید و چنین میگوید

مع چون پروانه میسوزد ز روی آتشین
کی به پیشیت تابا ستون بود پروانه را

سی مولانا امیر حاجی انوار بخاری انکار و قیقا را با خاطرش یاری و مضامین رنگین
باطبع لطیفش مناسبت و توانست بسازد

ید که به بیم سر خود دستدم او
خواهم که شوم گشته به تیغ ستم او
حرف بابر موصده

مژد باقر خورده فروش کاشانی است و دوکان چین رسته بازار سخن سنجی و خوشنویسی
 باشیم و چه باشد دل غم پرور ما
 اگر بر پیش محبت مست چه باک
 دیرینه او با دل و با جانم گفتم
 بآن سوز فکن در دل دیوانه ما
 چه گویند از پیشانی ستون برداشته
 رخسار محروم و فدا دشتی بهار
 یکنی و عشق یکے و جنون یکے
 بسکه بهر دامن فدا دیم و میدیم
 پیش مشغول کند آه چسار و
 غم فراغت وصال تو نیستیم

پہلی و عشق کے جنون کے
بسکہ ہر دامنِ فدا دیم و رسیدیم
پیشکشوں کند آہ چسار و
نہایت و صل تو نیستیم

ترا بر جلد خوابان برگزیدای وای چون بزم
باقی عبدالباقی تبریزی از لغات شکرین و نالهای نکلین در شکر ریزی و شور انگیزی
اضطرار بم نگذار و که نشینم جائے
بدیعی سمرقندی بقند و نبات سخنها می شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزو مند
شبی در خواب او را بار قیام هم سخن یدم
برهان میر برهان الدین ابرقوسے کلامش بر جودت ذہن او برهان قوسی
مارا بنامہ نیز فراموش کرده
بسمل امیر حسن خان از روسا کا کوری متصل گنڈو و لہای سخن شاسان بسمل تیغ

اوست

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا
که با حباب توان رقعه انشا که
بلوغ امانت علیخان خلعت محمدی خان فرخ آبادی بود نظم و نشر فارسی را بلاغت

ادامی نمود

سخت جگر من خون شده از چشم ترقا و
این دانه یاقوت ز درج گھر
از دست میجاگر و کار چو نکشو د
یرغش بلوغ آمده و لونه گرا
بھائی بہاء الدین محمد آملی از مشاہیر علمائے تان و حلوای او برای اہل ذوق
چون رفت دل گم شد ام گفت بہائی
میکشد غیرت مرا اگر دیگری آہی کشد
ز آنکہ می ترسم کہ در عشق تو بیا
بیانی خواجہ شہاب الدین عبد اللہ از راہ و رسم خوش بیانی بخوش آگاہ
خوش آفرنان کہ خطی گر دآن عذر نبود
میان حسن تو و عشق من
بیانی ہاشم عبد السلام است و در ادای نظم نیکو بیان و خوش کلام
بیم از وفادار بدہ و عسدہ کہ من
از ذوق این نوید بفر دادم

می غلام غوث کشمیری قشلی گوشت شمالی و جنوبی اله آباد است این و شعرا و گوشت
افشاد

ما شو یک از دستت شکر برخواست
فقد نشست از پاتاکه دیگر برخواست
نیکه من شعول ضبط گر یام
در بهار ان ابرهم باویده تر برخواست
هرگی از فقر است و ان بود و حیانا زبان بشعر فارست میکشود
ای عشق جانان بود و ای ابریت
هرگز شایسته سنگ و منزلی دانست

حرف بار فارسی

پور حسن از شاعران اسفان است و نام علم خوش فکر نیکو سخن
وشن چون بنده ای ماه تمام
مدار و می نکود در و جهان دارد و دوست
شب تاریک ستاره شمارم چکنم
منکه پور حسنم دوست ندارم چکنم

حرف التار

سما بی میر محمد تابعی شیرازی است و ما سر طرز نظم طرازی
ای کسی گفت یارت اینجا بود
تائب محمد اگر من پنجابی است و مالک الکر معنی یابی
حر که چون دل زارم شکستی
این زودی چه جستی از بر من
همی کاشی است نزد ارباب فن مسلم الثبوت در تاراه مضمون تراستی
هماری شد و کل بود و دی رفت
ما بیتو ندانیم که که آمد

ریوسف ابن بدیع الزمان اصل آب ودانه اش از نهر حیرت و کالبدش از
شهر هوای کسب کمال بکلیخ و ما غش پیچید از جسر مدار الالمارة کلکته رسید اینجا
و انگیز می میخواند و از موزونی طبع اشعاریکه سر بر میزند بظن اصلاح

باز

باز

باز

باز

باز

باز

مولوی معراج الدین واصف میگذراند اگر چه در دلبستان خن سرائی مهتدیست که
 طبعش بکلیل این فن مقتضی غث و سمینش بسیارست و اینک شتی نمونه از خردوار
 من نیدانم که گبرم یا مسلمانم که گم
 سجاد و قتلگاه و ناز خود امشب تماشا کن
 تفتی منشی هر گویا پال ولد موقی لال سکندر آبادی از تلامذه میرزا اسد الله قربانی شیرازی
 و طبعش جان موزونیت را قالب سپه

این اگر گویم که آید یقین
 دل که با مرگ آشنای دشت
 تفتی امیر تفتی و رکابی گوهر کلام لطیفش و شن ترا گوهر کانی سپه
 لطف با غیر غایتی دارد
 گوش بر حرف مدعی چاپند
 هر که بینی حکایتی دارد

تفتی مصروف با تفتی اصفهانی ست فردی بود از چهره تلامذته رحمانی
 بجزم عذر بجزم گفتن گناه من
 با صد گنه قصاص نکردن گناه
 توفیق صدر نشین و سادّه عز و تمکین شاهزاده بشیر الدین خلف الصدق فرزند
 کلاه سلطان شکر الله خلف الرشید پسر سلطان شهید اریکه آراسی خلافت سرور
 عن العاهات والفتن بهنگامیکه جد امجد توفیق و معرکه جنگ بمقابله ارباب فرنگ
 کلاه تنگ راجب شهادت یافت و با علی علین شافت و ملکش مسخر و لالت فرنگ
 والدش را با جماعه اخوان و عزیزان در قلعه شهر بگلور واقع همان مملکت محروسه نوده
 عساکر آن قلعه صد رشورش و فدا و گرویده همین وارث و همیم و گاه را بسروری بود
 و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آخته انگریزان فلاطون فطنت آتش فتنه بد
 صائبه منطقی ساختند و بودن مستحقان خلافت دران مرز خلافت مصلحت و بد

کوچ بگلکته رسانیده مقیم بلیکن گروانیدند توفیق موفقی تحقیقی توفیق لسان و الدیاسب
خودش خلعت علم و فضل و بکلیه اخلاق حمیده و صفات برگزیده عملی و اخلاقی بران نغز و دانا
یاد و رواقیقه نبی و سوزونی طبع معلی است و اینک کلام بانظامش گواه این مدعاست
زادلی آزاد و داری ازین خوشتر چه بخواهی درونی ساده داری ازین خوشتر چه بخواهی
از تو ای عاشق ز اشک رخ در پای چشمت مصفا داده داری ازین خوشتر چه بخواهی
چرا روشن نگردانی شب تاریک عاشق را جبینی همچو پروین عاضی همچون قمر داری
شدی توفیق گر بی چیز با گردون دون بستیز ز فیض طبع گوهریز گنجی از گهر داری
ندیده هست کسل ز شاخ خشک میوه تر بحر قلم که دهد میوه تر و شیرین

حرف التار المشته

نایب

نایب

ثابت فخر الدین تفرشی است مدام و دانش از صهبای سخن سر خوشی است
بدره مرگ است اگر کار بنا کس افتد مشکل امنیت که کارم بکسی اقتاد است
تا قیام شیو پرویان مهار جی گویا پال سنگ بهادر و لدنشی بینی پرشاد از قوم کا تهمان بگشت
دیدن بلا زمت و اجد علی شاه اوده و رگلکته اقامریزی و شکر اسفند دمان چنین درهای
غیر شقوب برمی آرد دفعه هر دم

فصل گل آمد و بشکفت گلستان زمین و نکلند خاک میسر با دختران شد ز چمن
است رخت سفر پاک عدم حشر و نسیم شادمانی بدل ایل جهان کرد و وطن
بی بزد باد و صبا مژده بهر سوز بهار نکست اندوز زمان است چو صحرای سخن
چشم و اچار طرف گرم تماشا تر گس غنچه غنچه بشکفت از گل صد برگ و سمن
کرد از جوش طرب ز آمدن فصل بهار نغمه در کوچه منتظر عفت دل مسکن
ملو طیان است بهر شاخ سر ایند سرود قمریان محو نوا سنجی کو کو همسرتن
مردم دیده نظاره برنگ گلچین کرد لبریز ز گلها همسر جیب و دامن

سجده از دوازده شنبه بگفت هر گل تر
ز مهر پرست ز تاثیر هوا که و نمارد
وقت آنست که گلبانگ طرب بر دایم
وقت آنست که درینج اسپیدی گویم
اول این مطلع ثانی بخت و رش خوانم
ای نه بس در عالی هم و فخر بمن
تا نظم منتظم و عظمت ملک بگو پال
ذی مروت همه الطاف سر اسر شرفت
عالم و متقی و سید عالی رتب
آنچنان نقش طرب لطف عیش برست
منقذ بزم سرور است بهر دش هر سو
لطف او موجب افزایش ثواب عاقبت
عدل را اگر می با زار خرقه فتن گشت
صورت امن شد از خوبی و شرم
قمر از لاله پاکن و محشر آشوب
از دم تیغ ظفر پیکر او روز و غا
آن شجاعیکه سپهر که در روز گهرش
از کف او که گهر بار سخاوت باشد
بر سر دزد اگر نیر مهرش تا بد
منکه باشم که کنم من چنین مد و س
نماید از دست و زبان قتل مدحت او

تر زبان ست تحمید زبان سحر
عکس گلدست شفق نیست برین چرخ
وقت آنست کهم دور ز دل بیخ و محم
چند اشعار و یگویم از و داد سخن
کوست چون مطلع خورشید سراپا روشن
ذی کرم صاحب فرید صدیق حسن
قاطع پنج ستم جامع اطلاق حسن
مخزن فیض انم کان همنه منبع فز
بر همه دانی او هست و لیلیم روشن
یک قلم حک شده از لوح جهان نام سخن
خیز و آهنگ بشاشت ز در هر بر زن
اخلق او باعث آزمایش روح ست به تن
یافت در سایه او جو و سخاوت ماسن
گشت معدوم ز بهو پال همه شرف و فتن
مهر او صندل در دوسر بیمار حزن
همچو سیاه فتنه لاله جسم دشمن
بدر از زلال بود در ستم و سهراب و پشن
او فتاده در مقصود عجیب و دامن
کنندش صورت خورشید بیک چشم زدن
خامه کس رود بین بند و ز بانم الکر
بر که تا قتب بد عایشش بکنم ختم غر

دقیق ست و سبیل یمنه تا بود لعل بدخشان و هم در عدن
 ایان و گلستان بزمین بر سر چرخ بود شمس و قمر بوه فغن
 ن شوکت والا جا ہے کو کپ چشمت و اقبال و شکوہش روشن
 شور یک دہلوی از آبیاری فکرش بہار نظم را تا زگی و نوزی ست
 ایان بر سر باغم زده اند از ستمهای تو و امان بچرخم زده اند

حرف جیم تازی

محو جامی لایحی جام آشام مصطفیہ دقیقه رس و نکته سخی ست
 سینه جانگذاشت زمین سینه ما گرم بود پانگذاشت
 جاوید ماند رانی ست و سنجید و گفتاری را باز باش ربط جاویدانی
 کی بعد از ہلاکم بگذرد گر ز خونم بگذرد و بارے بخاکم بگذرد
 یہ نامش آغا سون کاشی ست جذب القلوب کلامش ناشی

نفی آسودہ کہ ہرگز یعقوب ندیدست و زینخا نشنیدست
 محمد جعفر تیریزی ست و لب و لہجہ اش باین طرز در گریزی و شکر آمیزی
 سبب بزم بچیدن چو بود این عتاب آلودہ ہر دم سوی من میدن چو بود
 دای سرو کاظم از پیت آن خرامیدن بنا زو باز پس میدن چو بود
 جلال در کافی ست و جلالت نطش را بانظم دیگران بالا خوانی
 بر بام آسمان فگنے ستارہ را بزمین بوس خویش باز آری
 ال الدین عضد یزدی جامع فضائل و کمالات و از انتساب باوشاعری را

مباہات

می تو تشبیہ کردہ ام امروز سر ز شرم تو بالانسیکنم
 الدین محمد اردستانی از اجلہ نعمتہ سبحان بزم خوش بیانی ست

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

دختر

از آن مردم که جان دیگر آنی
بجان دیگران چون زنده باشم
جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افزای جمال الفاظ و معانی است
بشرط آن دلم در کوسه او ش
که تا جان بر نیاید بر نیاید
جمیل مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پور بو و طبعش بر شاعری مجبول و
مضطرب و اولاً بهجا میلان تمام داشت پس باندا ربض بزرگان آن طریقه ناهرضیه گذشت
و توجیه بظلم تصاید نعتیه گماشت خوب بیگوید

ناخدا نور قدم صلح فخر الاعم
عالی نسب والا هم یعنی رسول محترم
رکن رکین اصطفی حصین ارض
برجستین اجتناب سندان نشین محترم
صبح صباحت روی او شام ملاحت روی او
محراب دین ابروی او نورست از تر قادم

جناب تخلص میراد طالب است موزونی بر فزایش غالب
اسیر بینوایم کسم زارم گرفتارم
بخون غلطیده اشکم ز چشم افتاده یارم
جوش مخدوظام پنجابی بجور کلامش از جوش مضامین گردابی است
بران سرم که در گریه کس نیایم
امید لطف زیار آن روزگار غلط
جوهر منشی جوهر سنگ و لذنما و رنگه لکنوی جوهری جوهر معانی در آرد و شکار و خواجه وزیر
لکنوی و در فارسی نمایند گل محمد خان ناطق کمرانی است

ساقی بیایا که دما دم قسح زنیم
ابری و گلشنی و بهاری غنیمت است
حرف خارج حمله

حاجب آغایادگار شیرازی دربان بارگاه معنی طرازی است
دلم ز داغ توی سوز داز که شکوه کنم
بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است
حاجی خواجی حاجی محمد سمرقندی محرم مضمون بندی است
از شوق ز گس تو که بهیستم است از و
چندان گریست دیده که شستیم و شستیم

غزل
غزل

غزل
غزل

غزل
غزل

حاجی محمد حاجی گیلانی تصف بصف شیرینی بانی است

بیگانگی بطنیتش از بس سرشته اند هر کس باو نگه کند از خویش میرود
حالی مولوی الطاف حسین پانی پت وطن است و کلام لطیفش آبروی شعر و سخن است
صدید نا افکنده محو دست باز دی خود است این جوان روزی شکار خوشین خواهد شد

حاجی میرزا شاعری بود لطیف و گویا

ز فریب وعده اشب نزد حیم چشم برهم که شب اسید واری در خانه باز باشد
حرمیقی سادجی حریف شاعران خوش گفتار و آداب و سخن شاعر است
جنون دار دمن سرگشته را در کوه و ماهونی که هر سنگیست فریادی و هر غار است مجنونی

حزنی ترشیزی ناله های دلگیرش در صد دور و انگیزی است
کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد ترا بد شمنی خویش رهنمائے کرد
حزینی سید حسن استر آبادی صدای حزینش غمهای عشق را منادی است
توان بجز تو آسان وداع جان کردن ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

حزینی یزدی سخنوری بود سنجیده و پوچان اهل وجد کلامش پسندیده
نگین نمی شوم ز وفائی تو بار قیاب از بسکه برو فای تو ام اعتماد نیست
حسامی خوار ز می مردی خوش بیان بوده و از حسام زبان اقلیم سخن را تسخیر نموده
هچونی در غم او چپه زردی دارم گر ناله عجیبی نیست که دردی دارم

حسن حسن شاملو از سخن سخنان نیکوست

نگین خد ناله ام در زیر گردون مصیبت خانه ام بسیار تنگ است
صد باغ و برجم چشم بر او من است دست جنون گرفته یویرانه میسروم
ای باد صبا طرب فزای آئی رباعی از طوف کدای کف پای آئی
از کوی که برخاسته ز دست یگو ای گرد چشم آشنائے آئی

حاجی محمد حاجی گیلانی تصف بصف شیرینی بانی است

حسین خواجہ حسین ہروی این شعر لطیف از مودی است

مژہ مانع شد از گریہ من شیدا را نتوان بست بختاشاک رو در یار را

حسین تواب غلام حسین خان شاہجہانپوری از احفاد تواب لیر خان سفید ارشاہجہانی

بانی شاہجہان پور بود کمال عزت و توقیر زندگانی مینمود در نظم و شعر فارسی و اردو و ہمارت

کامل داشت ز انداز است سال گذشت کہ قالب گل گذشت خوب بود

ای طور تو بودنا سخاویا نے چند افگت ز لرزہ نام تو بالیوانی چند

جنس کاسد بکفت یوسف کنگان افتاد چیدہ حسن تو بہر ناحیہ دوکانی چند

گو یک جلوه ز جامیرود از خویش حسین برق درخشش انداز بجولانی چند

بسوز درخمن گل آتشین روی کہ او دارد ز یسبیلی بسبیل غمزمین موی کہ او دارد

بگاہست نازش ہمنانی با اجل دارد مسیحی میکند معسل شگلوی کہ او دارد

زبان در کام میدزد و دسان پیش بگاہ او کند خم گردن شمشیر بروئی کہ او دارد

حسین از نقد جان داری تو سوا کن کہ من فتم قیامت میفرود شد قد و بجوئے کہ او دارد

نگش گوشہ نشین است و جہان شد بر ہم عالمی گشت و خد گشت بجان ست ہنوز

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب شمت و پیش ارباب شمت ذی حرمت بود

موی سر کردم سفید و ہیج کارم سر شد دست و پائی میزنم اکنون کہ آب از من گذشت

حضور کے لالہ کو بخش ہند و نژاد و درین فن روشن سواد است

عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد انجہ پاپرویز می بایست با فر باد کرد

حکیم اکبر اخلاف تدبیر الدولہ منشی مظفر علیخان بہادر اسیر لکنو است کہ واجد علی شاہ پادشا

معزول ملک اودہ از فلکۃ بعلطای خطاب مرحمت الدولہ سید غضنفر علیخان بہادر صولت جنگ

ناموش فرمودہ و تبریت پدر صاحب ہنر خویش و شگاہی در نظم و شعر فارسی و اردو و حاصل

نمودہ طبعش بذلہ شیخ و لطیفہ گوشت و این اشعار مشعر خوش فکرے است

بوی توار و دهنش جانفزای صبح
 عمری هجر و دست ندیدیم شکل روز
 داغ در لاله و چاک ست به پیراهن گل
 چار ابروی تو باشد برین چار هلال
 گوهر ز اشک وید و فشانم به پای صبح
 شد شام جلوه گر پس هر شب بجای صبح
 هر مکتب در چمن و هر لاله دارد
 چرخ بیخوده بنا زد که هلال دارد

حکمی اصفهانی سر آمد ارباب نکته رانی و شیوایی است
 بار با لقمه بخود کرد و دلش بیرون کنم
 حیدر در ویش صدایش نمک پاش و لهای ریش است
 ندانم بیم سرتر سم که در بهنگام قتل من
 حیدر کلیچ هر وی اگر شعرش بشنوی از خود روی است
 زنده غیری به تقرب شفاعت بوسه برپایش

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را
 باز در دل تخم مهر گلنداری کاشتم
 حیرت منشی کج بهاری لال بهده بخشگی ریاست رام پور از طرف نواب ملک علیخان
 بهادر والی آن خطه مامور بمشرب فقر اولش نائل پابندی علایق دنیای بترک و تخریب نائل
 شادگرد مولوی رفیع الدرجات زهت و شعر فارسی خطه غریب است
 هر کجا پای نهد بوسه زخم جایش را
 گر چه جز غم بر نخواهد داد باری کاشتم

گاهی ز نیم بر سر و گاهی به بیدم اش
 دشوار نیکبخت بازند گاهی ما
 از باد پریشان نشدی گرسنه زلفش
 اعجاز سیسی نشدی زنده دگر بار
 گر باد صبا و صف دیان تو نمی خواند
 حیرت ز جفایش نشدی ز نجه دل زار
 کوه تاه ناز و امن آتشوخ دست است
 گر چه چنین در پی آزار نبوده
 سنبل بچمن نافه بتا ز نبوده
 گر لعل لبش بر گفتم ز نبوده
 غاش و دهن نخچه بگلزار نبوده
 گریار مرطوف با غیار نبوده
 حیرت شاه محمد علیم از برادران شاه محمد اجل الدیادی طریقه درس و تدریس مشقت داشت

حکمی

حکمی

حکمی

حکمی

دور او د بیتاب تخلص دارد و در فن شعر بختی بس کامل وقت بود از دست
 من جای و دل جای و دل ابر بجای افسوس که این قافله کجا شدنی نیست

حرف اسفار المعجمه

خاوم با با قاسم اصفهانی خدمت این فن کما حقه نمود از اقران گوی سبقت ربوده
 بمن دشوار شد آخر رو میخانه پیوون بلین پیری کبوی میفر و شتم خانه بایستی
 خالیدی از مردم هرات بود و متبحر کالات

نیخواهم که برگیر و صبا از کوی او گردی مسادا تو تیار را افکنده و چشم بید روی
 خاور و نامش محمد اکبر خورشید خاور و نیز از اهدی قزلباش که صلش از سیستان مکر اسلاف را
 از مدتی فواج کابل مقام و مکان با غاز شهاب دل خاور و بهر ملک هند مبتلا گردید و کیشش
 جذبه شوق در دهری رسید طبعش سوزون بود برای اصلاح شعر و سخن خدمت اسد اسخان
 غالب زانوی قلند نه نمود و از اسباب کهنه را نذر زانی در انجا ماند بلکه آخذ که در طینت و شربت
 تحصیل زبان اردو و همت گماشت در اندک فرصت بلب و لجه فصیحی هند حرف زد و ن
 آغاز نهاد و زبان بنظم اشعار اردو و کشا و در هم گامه کابل که کوه صیبت بر سر سران و عساکر
 از باب فرنگ افتاده بزرگان خاور بعضی افسران انگلیشی را در منازل حصینه خود پاناده
 آنها همگامیکه سلامت اذان اماکن با وای خود با قدم برداشتند به دست و بازوی محسان
 و اولادشان نشانی برای شناخت گذاشتند خاور هم بعلامتی ازان سر می افراخت که هرگز
 مصیبت کابل بدان علامتش می شناخت و در کهنه و اکثر متر لوکن که منت کش اب و عجم خاور
 بود خیلی تعظیم و توقیر و اعانت و ادا و اش می نمود و درین زمان ملک جنوب خاور آن مهر خاور است
 و از جانب فرمانروایش اورا یاری و یاور ی این کیفیت از زبان مولوی ابوالخیر محمد یوسف صاحب
 سامعه افرو زگر دید که خاور و در کهنه با ایشان الفتی بهم رسانده روزانه بجایست میرزا زور
 او در دل نیست و دل من بدست او چون آینه بدست من و من در آینه

نور
 نور
 نور

دوم باو بهاری شد چو روح القدس گشت
وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبتن
نسیم باغ جان پرور نسیم بوستان دلبر
صبار اعدو در بحر بهوار مشک در باون
خرومی معروف بمولانا خردی کلامش شعر کمال خردی است

طفل شکم خویش را رسوای عالم کرده است
میدود هر سوختن انتم که اگم کرده است
خطائی شاه همیل مشوی خاقان ملک ایران تیغ زبانش متغیر خطه سخن شیخی از نیمه عریش
بیستون ناله زارم چو شنید از جاست
خورشید خورشیداح لکنوی زمین شعر از تابش آفتاب فکرش بیداروی است

عاشق رندم و بیباک مسجوب بکنم
ای برهن بت و تجانه وز نار کجاست
خوشگوار لاله بند رابن در خوشگولی فائق بر برهن است سه

هر که رخت سراز داشت ایستد
محل داغ بدوش دل بامی است
خیالی کاشی جاده نور و بلند خیالی و خوش تماشای است

قدر آن یار و فادار چند امیداند
که جفا میکشد از یار و وفا میداند
مکه ای خضر خرم بجات جاو و اسف
من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

حرف الال المعمله

واحی استر آبادی است و با عروس نظم مدعی و نامادی است
مردم ز بهر یار و مرا چشم تره هنوز
واحی اصفهانی نامش بلا میرک است و در فن شاعری هوشیار و زیرک
یعنی تکرده ام نه تو قطع نظر به هنوز

زخم کار است مرادقت شهیدی خوش باد
که تواند در سه گام از پی قاتل برود
خوش آن شهاب که همچون شمع باشم بهشتین او
شود مجاس تری از غیر و من باشم همین او
در روی سمرقندی است و صهاریش بیشتر گمهای در و سندی
نهم بر زخم بیکانش و مادام هر جسم دیگر

که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

خردی

خطائی

خوشگوار

خوشگوار

خیالی

واحی

واحی

خردی

مرغ روح خود از آن حد تقصیر تن دارم
 که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
 و عجمی نامش کن الدین است و معانی لطیفه اش
 زمین نشین ارباب تمکین
 دست من گیر که این دست همانست که من
 بارها در غمم بجران تو بر سر زده ام
 و قیچی سحر قندی او ستا و دست و طبعش
 در بندش خیالات پر زور
 و قیچی چار خصلت و دست دارد
 بگیتی از همه خوبی و درشتی
 لب یا قوت رنگ و ناله جنگ
 شراب لعل و کیش زرد هشتی
 بعد مردن تو معلوم شود رنج حیات
 رهرو آن نقطه بنالد که بمنزل برسد

حرف الذال المعجمه

ذکی نشی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صفی پوری نواسه منشی احمد علی رسا سلمه الله تعالی
 متوسل این ریاست و نگارنده این کتابت اند این یک رباعی و یک قطعه از کلام فصاحت
 نظام ایشان است رباعی

یک صاحب فیض در همه عالم پس
 کسری در عدل و در سخا حاتم پس
 آرایش ملک را قبا و دجیم پس
 مار اجمان شاه جهان بگیم پس

قطعه

آفتاب اوج عزت ماه انجم انجم
 هست صدیق حسن نواب گردون بارگاه
 خلعت زیبا ز نواب گور ز آید شش
 کا طلس گردون نیز ز پیش او یک برگ کاه
 و چه خلعت خلعت زیبا تر از نسیم گل
 و چه خلعت خلعت رخشان تر از خورشید ماه
 و درو تا رنج دل پائی لقب برید و گفت
 خلعت نواب و الا با گل آمد بجاه

حرف الراء المعجمه

رابط مولوی عبدالاحد خلعت ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشا فائق مشهور است اگر چه
 قصبه امینی از توابع لکنئو مولود و مولدش بود لکن در شهر لکنئو نشو و نما نمود و در علوم رسمیه

استیلاوی داشت شرمی در صل غوامض و شکلات و تبیین کات و اشارات و قتل نعمتی علی
یکمال لطافت نوشته یادگار گذشت در نظم و نثر فارسی از والد ماجد خود فائق بوده و در ربط و
طبیط لالی مضامین رنگین بقوالب جوهر الفاظ شیون سحرکاری نموده سی سال کمابیش میگذرد
که روش رشته را بطبعم است از کلامش این بیت یادست

طهر و صیاد کنی جسم بحال بلبل گریه بندی برگ گل پر و بال بلبل
شبی که چهره آن ماهر و نظاره کنم روم بسوره اخلاص استخاره کنم
راضی خوشتری مبدی باطن گشتری ست

خوش آنکه شب کشی در روز بر سرم گوئی که آه این چه کس است که کشته ست این
راضی فصاحت خان راز نیست و مضامین بر بسته از بندش و راضی
بندگی گیشم نیز کعبه و دیرم کجاست دیده ام هر جاوری اینجا سجود می کرد و ام
و چه ساعت ز نظر رفت که بی او چشمم روز روشن بشمار و چون منجمم انجم
و وصل است این دل غمگین سرورازو ای زندگی بجان تو مر دیم و درازو

رباعی

هرگز نشوم از پی رفعت و نخون بر خاک فشانم چو تیرم گردون
با گوشه خود ساخته ام همچو کمان از خانه نیایم بکشیدن بیرون
راضی گیلانی کلامش مرضی از باب نهندانی ست
بخت که در خواب یکشب بهدم یارم کند دل طید از فوق چند انیکه بیدارم کند
راغب کلب حسین تبریزی میانش در گلریزی ست
صد نامه نوشتیم و جوابی نداشتی این هم که جوابی نویسد جواب ست
راغب میر یوسف از مردم اردبیل است و خاطرش راغب نظم جمیل
ای دل قرار گیر نه وقت طلیدن ست ای دیده خون مبار که نه گام دیدن ست

راضی

راضی

راضی

راضی

رافقت ایاتش بیوت لطافت است

در عین شباب تو به کردی رافت کاری کردی که هیچ کافر نکند

رافقت شاه روی احمد خلف الصدیق شاه شعور احمد متوطن شهر رام پور از اخلاف مقرب
بارگاه یزدانی محمد و الف ثانی حضرت شیخ احمد سهروردی مبرور مدتی در شهر بھوپال بارشاد و بدست
مشغول بود و هر یکی اندو ساسی آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجه قصوی می نمود و در سال ۱۲۰۵
حرمین شریفین دل از بھوپال برکنده رخت بصوب ملک جاز کشید و در سفر دریای عمر جیل و هشت
ساگی در کتله بحر غریق بحر رحمت الهی گردید ناخدا ی جاز در رویا بر جلالت شان نشسته شد
نقش او در بند لیس رسانید و زیر زمینش آسوده گردانید ناظم میر گوست صاحب دوا وین فارسی
وارد و این چند شعر از کلام اوست

قدر عنای تو شعله چه شعله سوزان بود رخسار تو آفت چه آفت آفت ایمان
بدیدم شب عجب عالم چه عالم عالم خلعت چه خلعت خلعت کاکل چه کاکل کاکل همچنان

رباعی

حمدیکه صد در عاشقان است سوز شکر یکد قلب عارفان رست حضور
رافقت همه لائق خدمت است کرد در خلوت جمع و جلوت فرق ظهور

از مثنوی ذوالبحرین

محرور باز گر یه پر خون من مید بد آرایش صحن چین
و اعمن کوه از دل سوزان خست آتش کیم دل عمان بسخت
بجز اشکم دل جان غرق کرد دیده من پرده من خرق کرد
پاسی صلوات سبها زین ماجرا مردم و آمدند دل آرام ما
رحمت رحمت علی دلمویست و در طریقه شاعری سالک حراط سوسی

من رحمتا جوان شوخی که چشم نیست او حمت بکافر ماجرا فی میزند راه مسلمانها

در خور حوصله شوق نباشد جامی
بهر ما وقت توان کرد خشتانی چست
رحیم شاهزاده رحیم الدین بمیرده سلطان طمپوست و شاهزاده بشیر الدین توفیق از بنی احلام او
در مالکین کلمه بعزت و عظمت میگذرانند و مصروف لغت سرانی سر و کلمات میماند هفت بند
باند از هفت بند کاشی در شان حضرت قائم الرسل علیه السلام گفته و آلی شاهپور رضامین
نوا این سفته بتی از ان که بگویش سید ثبت گردیده

انچه از توقیر و عزت شد سلیمان نصیب
هم بفيض صورت تصنیف سلمان شماست
ازین نامش سید ناصر علی خان ذوالقدر بهادرست و رایش رزین و انکارش بی بهادرست
رنگین که کرد و خجسته مرگ انچه پنین
لعل و گل که ریخت بدما نم اینچنین
و انچه که مرگ هم نتواند خلاص داد
دست جنون گرفته گریه انچه پنین
رسو او رویش علی خراسانی در ویشانه میگذرانید نگاشت هندوستان جنت نشان آمد
شهر بنارس را بر گزید متی انجا آموذ میرزا بلای شاهزاده تیموری قعد و تفقد حالش میفرمود
بعد زمانی از انجا رفت و راه وطن پیش گرفت

از من ای طار دل غم رسیدن داری
که چنین در قفس سینه پریدن دارے
چشم غمخیزه من انچه ز حیران تو دید
شبه گویم اگر گوش شنیدن دارے
یاد آید مگر از قتل من حسته زار
که بدندان لبها فوس گردیدن دارے
و فقر عقل بشو از من گلگون رسو
اگر از قید جهان فک رهیدن دارے
رشنی مولانا شرف الدین بهزاداری از رشک ریاحین مضامینش آشفته خاطر گلهای بهار است
بعیب یوقا فتنه نگر و مستهم یارم
بهر کس میسم شکر و فای یا رب گویم
تیره بختی بین که شناسی که افغان نیست
بعد عمری غافل ارگوشی بغیر اوم دهی

رشدید گا زونی ست و کلام رنگینش را لباس بوقلمونست
ز فریاد سگت شهبام را خون دگر باشد
سباد ابر سر کوئی تو غیری در گذر باشد

رشید محمد رشید رشید وی ورین فن ازین سخن پیدا و پدیدت
 شود از دیگران و خشم و بر من امن افشانند
 غباری در دل از هر کس که دار و پیران فتان
 رشید خواجه رشید الدین و طواطمی از شعرای ماهر بود و قدتش بر نظم از تصایدش ظاهر
 خبر در دمن بعالم رفت آن جفا جو هنوز بهیجست
 رشیدی زرگر در صیانت از کامل العیار بود و مرشد از باب هنر
 هر که یکدم سر به صحبتی ما دارد
 گر دم تیغ بود بر سر ما جا دارد
 جز دم تیشه فرما که ز خون میرخت
 هیچکس لشک نشان بر سر فرما نمود
 رضامیر محمد قاضی است و کلام نغزش به لمار در ریشه دوانی
 گویند مردمان غنیم دیوانه میخورند
 دیوانه هم شدیم غنیم ما که میخورند
 رضامامش میرزا سید رضا است و خیالاتش مقبول و لمان
 اشکم بین زوید و چه بیتاب میرود
 تا چشم کار میکنند این آب می رود
 رضامیر محمد رضا طوطی خوشنویس است
 رسید خاطر از هر چه هست در عالم
 بغیر از که او عالم دیگر دارد
 بیایان بلا تا که ندارد
 که از دامن من تازی ندارد
 رضی قاضی نامش رضی الدین اصفهانی است و در دار القضا نظم فرمایش از عانی
 از خدا رب توان رود که میجو است قریب
 کاشش از آدمی مانیز تنس میگرد
 رضی رضی الدین پیشا پوری حسن پیرایه شایسته حقیقت بلایاس الفاظ صوریست
 چو رسی بطور سینه ارنی بگوسه و بگذر
 که نیز ز این تنس با جواب لن ترانی
 رضی میر مرتضی شیبی ناطقه اش را با نظم آشتا بها است
 بر او را نه بیایسته کنیم رقیب
 جهان و هر چه در دست از تو یار از من
 رفیع امشب رفیع الدین لبنانی است و بر فاج افکار بلند و صید غنای عانی

گفتیم که غمزه تو مرا گشت جسم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت
رفیع موسوم به میرزا محمد رفیع است تبه اش در وقوف فنون عالی و بیع عالی رفیع
اول عشق تو آشکارا بحر سامان داشتم
این زمان چشم بصد خون جگر تر میشود
سرم بعرض رسد گر زبانه بهیچ
بقصد انچه بجا کم فکند بر دارد
رفیق اصفهانی نامش ملاحیدین است و در دیده ارباب بصیرت سواد شعرش انسان العین است
دل خوش شودت در مشکل ما
مشکل ز تو خوش شود دل ما
ز دیروزم تیر امروز از دیشب ترا شب
چه خواهم کرد و فردا اگر تا غم تا سحر مشب
نه خود با من جفا آن بی وفا کرد
که با هر کس وفا کردم جفا کرد
قرار روزی گریبان چاک کردند
که آن چاک گریبان آفریدند
من و جویش که مخصوص نیست این حرمت بر نه
چه کار آید مرا لطیفی که با اختیار هم دارد
خرقه پشیم به رفیع است میباید فروخت
با دو رنگین به رنج است میباید خرید
پایه داد بدستم بپوشا و بدوشم
مرد پیر مخامم غلام با و فروشم
گرفتیم ز نادیدنت خون نگریم با
چو با دیگر بی نیست چون نگریم با
بغیر آن ماه را بی مهر و با من مهربان کردی
خلاف عادت خود گروشی ای آسمان کردی
رفیق اعلی شان کلام ندانند او از انداز کلام دیگران بالا است
در کعبه اگر با ده خوری جرم ندارد
اندیشه مکن صاحبان خانه بزرگ است
رکن قاضی رکن الدین قمی و خود را رکن کین ملک است و شاعر است
شدم با دایم خون من در گردنت
یا ز خود یا از خند ایا از منت
روح قاضی روح اندر قزوینی گلهای گلستان طبعش با کمال نگینی است
هزار سال زمرگم گذشته بود اکنون
بهرگ خویش اگر بودی خستیار مرا
روحانی ابو بکر سمرقندی ارواح با همک موسون او آرزوم می است قطع

رفیق

رفیق

رفیق

رفیق

رفیق

رفیق

مرد آن او و گیتی کند نیل و در پیب
تا همه عمر ز آفت بسلاست باشد

زن خواهر اگر کش دختر قیصر میبند
وام نهستاند اگر وعده قیاست باشد

روشنی بهدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانی است
تا راست سوی او توانم نگاه کرد

در بزم از آن پهلوی خونخوار پدر مرا
رو نفعی بهدانی است و ذاتش متصف بوصف بهدانی است

حرف از شوق زبیس با همه کس میگویم
با تو که میخورم اول لبس میگویم

ربعی ملا عالم کابل ملای شیرین او خوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنان میگفت
که از خنده و لاک باستی شد و در تخب التوا سرخ برای او ترجمه طولانی نوشته مولدش گلبهار نام

و یکی از توابع کابل بود و چون گاه تخلص خود بهاری میاشت باز داشت که یاد از احوای کنیز گان
میداد تغییر داده و زبانی نوشت از دست است

شکست شیشه غیرت بهر که نشستم
گست رشته اصحبت بهر که پیوستم

برای کشتن من تیغ کین بکف پر کشت
بهر که یک نفس از روی مهر نشستم

رویت تخلص مولوی حبیب احمد خلیف الرشید شاه رودف احمد رافت شاگرد والد ماجد خود بود
و در علوم متداوله فخر اب و جود نقاد و خانزانی و موسس ساس معرفت بجای حضرت مجتهد

الف ثانیست مولد منشایش شهر را سپورت با وجود حادث سن در تلاش نکات برجسته او را نیکو
سلایقه و شعور بود و باو ستادی فرمانروای ملک بھوپال نواب معلی القاب شاه جهان بیگم صاحب

او احمد العبدی الاقبال ابقی از دشت در بھوپال معین شباب بوبای عام ازین دانا پائدار
جمجم

جمادی الاولی ثلثه هجری انتقال نمود از تنایج افکار است

شب که یاد حسن سیرت بخش او در سینه بود
هر فغان کرد دل کشیدم جو بهر آینه بود

میل دل رم خورده بر لب تو دما م است
این آهوی من صید گرفتاری و دام است

موی پیچیده بگنوب فرستادم من
یعنی از محنت هجران تو چون میوشده ام

بجای اشک ز چشم همیشه خون آید
 ازین صدف همیاقوتش برون آید
 باغ را ویدار تو از بسکه حیران کرده است
 غنچه دست از شاخ گل نیز زندان کرده است
 سوز عشق اخسره طبعان را و آند و آید
 آتش آب زندگی بخش مست شمع مرده را
 هر دم یاد میان بارست
 گامنه چینی حسن بود و بارست
 چشم دولتمردش یاد صد فراغ گشته
 این هر دو خانه روشن از یک چراغ گشته
 روی از مردم مایه را از شهرت و عالم حیدر است
 گیتی ای اجل آخر تو هم سرخوش از چای

رسوائی پس حالتی یادگارست پدر بچایه هر چه را از زمانه بختی زهر واد و بکلم خدیجه الزمانی
 از کشمیر بالا هور آمد تا کوته ال و را به تصاحیل همان طبع نظر داشت آنکس
 تا غمزه غوزیز تو غار مگر جانست
 چشم از ل از دور بخت مگر نیست
 ربانی از شکل شیخ زین الدین خوانی است یوایی دارد و آید
 سفر کردم که شاید خاطر مازغم بیاساید
 چه و چشم که صد کوه آمد و دیدار چشم آید
 بشکر آن و هنر تنگ و ابروی چو بلال
 چنان شدم که نیار و هر آنکس بخیال
 ریاضی گلبانگش خوشتر از تمام طهور ریاضی است
 من جدا از یار و از من جدا افتاده است
 این چنین مشکل که من دارم کرا افتاده است

حرف الزار البعجه

زلالی او گنجی است و از زبانش صد گونه لطافت و ملاوت و در لال سخن غیری زلالی خوانست
 و معادلش در خوش گفتاری است

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
 مگره و زریکه گیر و دامنست خار سرفا کم
 نه بختی نه گنجی نه خورشید از خار
 درین چنین بجه دل خوش کند که گفتاری است
 ز محرمی نامش محمد جعفر بن ششی کرم احمد ابن محمد زمان متولی از دسامی خیر آباد و صفات

بجای اشک

باغ را ویدار

سوز عشق

آتش آب

چشم دولتمردش

این هر دو خانه

معمود اتترنگر آوده ایام اگر امش از جانب سلاطین دلی بر عمده تولیت سرکار خیر آباد منصوب
و این عزیز را از بد و شعور کمال علی مرغوب و مطلوب اکنون که در چمنستان بی ساگی یها شیشه
در جوش و ذهن تا قبش با عرایس ایکار افکار هم آغوش ست گری طبع گریش کرده ز مهر بر راکره نارسا
و رسائی فکر رساش کند اندیشه بر کنگره عرش برین اندازد از مهفت کشور و مهفت منظر سائل
نقش شاه طبعش را به مهفت توان دانست و ازین چند اشعار از جودت طبعش رسیدن آونست
بوقت نزع آید که بیا لیم نگار من

شب بدین بر آمدی ای کاش

بهشتی دلم بر وز کتان

که بکفت شد، گ بکفت نقاش

بوحش اندر اکت بدست

زخم بر زخم و ناخنی به خراش

نمک حسن تا کند تا شیر

از دلی خود فرو ختم صد قاش

عوض یک نگاه خون ریزت

بخون چو هر ز نذر عرض نامه

اگر خنجر کش از نوک خامه

حسن بشو رنگش بمشده

غنچه دانه می کن خسته

مهر و رخشان بجاش نثار

ماهوشی ماه شکارش غذا

از لب شیرین ز شکوای خوا

فتنه گری فتنه فریش نگاه

چون هنر از عیب سراپا بر

موی کمر بوش را بنی پر

زمینت لبانی زمینت افزای بزم سخن بوش میانی است

گر و عده دو رخ است و گرد شاو باش

بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

زمینتی استر بادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی است

بگذازه با محنت حجب تو خو کنند

بد خو کن بوحده وصل اهل در و را

زمین خان گوشتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش است

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو

تماشا کنم میخورم راز گویم

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو

زمین
زمین
زمین

زین خان که در وادی نواختن سازهای هندی و دف و سایر اقسام بی نظیر زمانه بود
اگر چه حیثیات دیگر غیر از خط و سواد نداشت اما گاه بیتی از و سر بر میزد
آرام سن نمیدهد این چرخ کج خرام
تار شسته مراد بسوزن در آورم
حرف السین الممله

سابق نامش فریدون ست و دلهای سخن شناسان بکلامش مفتون
هر چه دیدم من زین دشمن جانم دیدم
قاصد بخت آن بت عیار چه میگفت
غیر دل روز جزا باد گرم کاری نیست
با آن رخ زیبای که در آینه نظر کرد
قربان زبان تو بگو یا چه میگفت
خود نام خدا نام خدا میگفت دما روز
ساحر مجسم جودت و دکانشی غلام دنیا از عشیره مخدوم زادگان کاکوری نواح شهر لکنه بوده
و در حدت طبیعت و سالی فکر از اقران گوی سبقت ربوده تلمذش مصحفی را سرمایه افتخار و شاکر
قتیل را راس المال عز و اعتبار طبعی معنی آفرین و ذهنی دقت گزین داشت شاعریش مسلم الثبوت
اباب کمال است و کلام موزونش همه سحر طلال از دست و چه نیکوست

ز باغ رفتی و افسرده شد چمن بیتو
قبا ی گل شده بردوش گل کفن بیتو
مراست کج قفس خوشتر از چمن بیتو
چرخ گور به اند شمع انجمن بیتو
گل مزار مرا هر کس که بوسید کرد
ز بس فسرده ولی مردن آرزو میکرد
بسوی قبیل کویت و سیکه رویکرد
باب دیده ترم و ملک وضو میکرد
ز بیم دشمنه تیز تو ملک صورت کرد
شبیه رادم مقوی زنی گلو میکرد
ز خوشگوار ی آبیکه خجرت میداشت
ز بوستان گل ترجید و آشیانم سوخت
یکی ز سنگد لیاس باغبان ایست

ساطع ملا ساطع کشمیر است و در اقلیم نطش رتبه امیری
دل باشته عشقم گفتم غم دنیا را
تصدیع مکش همان من خانه کجا دارم

زین خان

سابق

سابق

سابق

ندانم نقد دل از من که در دید این قدر زانم
که در ورگاه حسنش شانه آویزست گیسوی
سامع نامش ملا محمد حسن است و سامعه را صلاهی سماع کلامش از من
چکنم خاطر صبا و عزیزست مرا
سامحی سعد الملک قزوینی است و فکرش در معنی آفرینی
شکافش را ز عشق من و کار از آن گذشت
سبحانی نامش ملا محال الدین است و خودش صاحب رای رزین و طبع متین ریاست
در سر که جهان من شیدائی
چشمی بکشد دم از سر بینائی
دیدم که در و نبود بیدار که
من نیز بخوابم فتم از تنهائی

رباعی

دوشنبه ز سوز گریه تاب شدم
چند آنکه دپای تابستر شدم
دل ازستم تو سر گذشتی سر کرد
آسوده چنان شدم که در خواب شدم
سپهری میرزا بیگ برادر زاده خواجہ سیاست مشهور و خواجہ جهان مست و صاحب یوان
دل غریب بکوهی بلا گذارے کرد
غریب کوی تو شد پس غریب کاری کرد
از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن
کز نمک سازند شیرین چون بود باد ام تیغ
چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه
اکنون که گل شگفت و گلستان معطر است
سجای سید محمد سجاد خلف سید اکبر علی طبیبی حاذق تجربه کاریکوت و وطن آباد اجدادش و جای
میلاش قصبه موهان از توابع لکنو با وجود صرف اوقات بمطب شبانه روزی گاه گاه
به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طابع سخن طرازان از گلهای مضامین
رنگین و فوکه نکات لطیف و شیرین مفرحی دکشا و مجونی نشاط افزا و ترسی سازد و قانون سخن بدین
آهنگ می نوازد

حبذا سرور دنیا به رسول عربی
ای فدایت دل جان من و امی و لبی

رحم فرما که به مدت بوجود آمده ام
گر چه شایسته وجود و جهان را سببی
بسکه گفتار تو خوش آمده ام شاه عرب
حرف زد با تو حرف را هم زبان عربی
جز دو ابرو شب معراج ندانم تو سین
فرق کم بود ازین نیز باشد و نبی

سحابی اردستانی ابر بر طیر طبعش در در افشانی است

کنون که دل نه تو کنم و فایده فایده داد
نواز شش ل بی مدعا چه فایده داد
سخن امید سخاوت علی از اسادات جو نپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از دوست
سخن امید سخاوت علی از اسادات جو نپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از دوست
گر یه از بس گهر اشک بد ما نم کرد
در شب وصل تو شرمند احسانم کرد
بیتیک چشم زدن دیده بطوفانم داد
انچه دشمن نکند بجز تو با جانم کرد
شمنه از گل روی تو به لبس گفتم
آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
زلفت او بود سخا حاصل سر بایه عمر
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد
سرمدی اصفهانی شریف است چنگاه چون نویسنده که پادشاه بود همراه شریف آملی در بنگاه خدی می

متعین گردید طبع شعر در از دوست

تا تیغ نازان بت مغرور شد بلند
صد گردن نظارگی از دور شد بلند
مهی در سر و گل در بغل آئی چو در کاشانه ام
بهر تماشا بشکفتد فاشاک محنت خانه ام
تا بر سر کونین نضادیمت مرا
دستی نبود بر دل ما شدی عشقم
سراج مولوی سراج الدین هر چند مولد و سکنتش فرید پور است مگر اقامت ضلع مرشد آبادش
از بدو شعور معمول و دستور در عربی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چرخ نظم بدین

و تیره روشن میکند

حیران و سر اسید نیم در کوییت
امید بدل بسته که میخرویت
بکشا یکی عشوه گره از کارم
بر بند گلوئی من به بند موییت
من بتو نامل و تو نامل بهمان و فلان
بخشال تو ام و تو بخشال دگر

نحوه

نحوه

نحوه

نحوه

سرو در پندت بچمی رام لکنوی از نمره کشته مرده است و نقود خزینه خاطرش جید و سیره
 بیتو جان بر لبم و ذوق طپیدن باقی است یک نفس فرصت و صدالک تشیدن باقی است
 سرو و شیخ مراد علی لکنوی از تلامذه غلام بهدلی مصحفی بود در سنه ۱۲۸۳ هجری ازین دارالشرف
 به دارالشرف در علت نمود

میکشد بر تنگان شمشیر کین قاتل چرا
 یار پر سید غم ناله و افغان مدد
 آشیان در چین دهر نه بندیم سرو
 آیین خط کا فکر که چون حجاج ظالم پیشه است
 سرو را این راز اگر پرسی پرس از بیدلان و نه
 چه آگاهیت از راز محبت فخر رازی را
 سقیا تمام درویشی فانی مشرب است از مریدان شیخ حاجی محمد خوشانی است خالی از جذبه نبود
 پیوسته در کوچه های اگره باشا گردی چند آب بخلق خلق خدا رسانیدی و در آن حالت زبان او از
 اشعار آبدار تر بودی از اگره راه سرانید پیش گرفت و در راه سیلان فنا رخت همتی او را در پو
 سقی اندر شاه چند دیوان جمع کرده بود و هر مرتبه که جذبه بر و غلبه میکرد یکان یکان را می شست
 اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید
 در آن دیوانه را گشته روی تو می بینم
 از که به یثمد غرق بخون جگر امرو
 عشق آن گل پیرین باز هم گریبان میکشد
 سر باز در به سوای نشستم تا چه پیش آید
 بهر سبب تنه زنجیر گیسو تو می بینم
 ای دل مده از ناله مراد و سر امرو
 و ده که چاک جیم آخر تا بامان میکشد
 سلطان مختص سلطان قلم و نکته رانی خدیو اقلیم سخندان شاهزاده اعظم الدین برادر علای
 شاهزاده بشیر الدین توفیق جگر گشته سلطان شکر الدنمرة الفواد سلطان شهید شیوخ سخندان
 لطیف و کلامش نیکو و آنچه بگوش رسید نقش صفی گردید

مرد ده که بر سر سید پتر سحاب از هوا
 چون غم می شد روان پر آب از هوا

ابرسید دل رسید لاله لب بود مسید
 دل به او رفت در رسم و رنج گرفتند
 از غم نیسان بدان کز دم سلطانیت آن
 بسکه غم نوزد و دآینه سینه را
 عشق تو ای سرلقامایه نهضم فرود
 عشق آه و آرزو دمار را
 بگذاخت دل جزین و از چشم
 و اسوخت باه آتش آسنگ
 و هشت پاب دیده از دل
 آینه دل چو گشت روشن
 مژه بشود یار و دید مرا
 دشت چشم مری از دوست
 کرد از تیغ جورای سلطان
 ما که خوشیم با غمش با خوشی و گرچه کار
 ز آتش آن روی روشن آب گلشن می بری
 عمر مانند حجاب ست تو هم میدانی
 چه دمی تو به مرا ز می و نی کاین باب
 طبع من آتش و نظم آب کلام دگران
 سلطان محمد ساکن بیکلی بود ضعی از قتل بار بود بشهر بد او آن آمد و سیر کنان در اطراف میکشت
 یک کن رفت و در سالی که چهار پادشاه با اتفاق جمعیت نموده ولایت بجای گزیدند از جنگ عظیم و
 کارزار صعب فتح نموده و تهاجم مشهور را که کان کفر بود شکست سلطان محمد دران لشکر بود

خاکد یکجی کشید آتش و آب از پوا
 از رخ تو گرفتد طرف نقاب از پوا
 بار و اگر در جهان در خوشاب از پوا
 کرد و تجسس از صفاسینه ام آینه را
 محروم تو گدازشت جاد و دل من کینه را
 غم بر سر غم فرود مار را
 صد چینه خون کشود مار را
 هر خشک و تری که بود مار را
 هر نقش زیان و سود مار را
 حق ز آینه رخ نمود مار را
 بر سر خار و خس کشید مرا
 چشم زخمی از ان رسید مرا
 شاد بد کافر کشید مرا

شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس
 آب گلشن چیست تا ب مهر روشن می بری
 زندگی نقش بر آبست تو هم میدانی
 لازم عهد شباب ست تو هم میدانی
 در خور آتش و آب ست تو هم میدانی

ضمیمت بسیار گرفته بازگشت و دیگر خبر او منقطع گردید از دست
 زاهد اعرافان برست بجه و مساکن نیست
 عشق پیدا کن که اینها داخل او را کن نیست
 چون کنم تشبیه ابرویت بماه نو که من
 هر سر موی زار برویت بلالی دیده ام
 سنائی حکیم ابوالجود مجدالدین غزنوی صاحب حال و قال است و جدیقۀ او بر کمالش دال است
 بازگشتم ز آنچه گفتتم زانکه نیست
 در سخن معنی و در معنی سخن به
 بهر چه از راه و انانی چه فکر آن حرف پنهان
 چون نداری گردید خوشی نگردد
 ناز را راهی بیاید بهر چه و در
 عیب باشد چشم تابینا و باز به
 زشت باشد روی ناز بیاد ناز
 آسماناست در ولایت جان
 کار فرمای آسمان جنت
 در ره روح پست و بالاهست
 کوههای بلند و صحراهاست

سودا ناماش ملاطی اکبریت و سودای شاهان طبع او شمع می ران راد بر
 از چاک دل فطرینش یار میکنم
 سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندیست و از سوزن فکرش در اطللس فخرم خجسته بند بی نزل طبعش
 غالب بیاوه سرانی غالباً راغب است

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست
 نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام
 تا کی زگر و شش فلک آبگینه رنگ
 بر آبگینه خانه طاعت ز نیم سنگ
 بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما
 تهمت نیم بر فلک آبگینه رنگ
 سیادت غیر میرزا جلال الدین سیادت است و او را در خوش بانی بروی زیادت است
 تا کی کشی آزار پی طبل و علم
 سرشته شوی در طلب خیل و حشم
 تا چند چو فانوس خیال از پی هم
 گود بدل تو فیل واسط آدم

سید سید فرید الدین عطار سی خطاری گوالیاری از زمره سادات جعفریه و صوفیه صافیه

و نویله خوانان سرکار دوساره بھوپال و سلسله نسبش را بواسطه شیخ محمد غوث گوالیاری بنیج
 خریه الدین عطسارا قصه سال و شیخ عطار و الاتبار از احفاد حضرت جعفر صادق عالم
 علیه و علی آباء الکبار است در سنه هجری بشهر بھوپال حیرت حق پرست و شعر مضامین صوفیانه چیست
 می نیست از دست

کرومی نگه ناز و بیهوشی دل مارا	یکی باز نگاه دیگر ای جان حسد را
اے ترک پری چهره اگر رو بنمائی	بخشم برخت کشور تمار و خط را
عاشقش را عز و شانی دیگرست	مخو دانش را نشانی دیگرست
بوستان بخیزان عشق را	برگ و بار و باغبانی دیگرست
دور و عشقش خرام دیگرست	سیر این منزل بگام دیگرست
بیکش خفا نه تسلیم را	شیشه و صبا و جام دیگرست
شسوار عرصه لاهوت را	مرکب وزین و زمام دیگرست

سیری خیر آبادی است سیری مرغزار سخن بگام او ستاده
 اگر چه فاش بگردست نیگروم
 رقیب تا نبرد پی بود ای وصلت
 سیری میرزا محسن جرباد قانی است مکینه شیخ لاثانی

دل محمود شد سیرایان	کار خود کرد عشق بنده نواز
مسپا چاره در و محبت را نمیداند	بیاریدای عزیزان بر سر من چشم ببارد

سیری قاضی فقیه خوش طبعی بود بهند آه و بشرف زیارت حج اسلام مشرف گردیده و علم
 عروض و قافیه و معانی نظیر بو دین رباعی از دست رباعی
 سیری بحریم جان دل منزل کن
 قطع نظر از صورت آب و گل کن
 جز معرفت آنکه هیچست همه
 بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

سیفا حکیم سخن فہم و سخن سہراست

مجنون خموش ناتہ لیل بہر قدم
عرض نیاز او زبان جرس کند
سیدی میر با گارت و سیف دستان خامہ و زبان در تخیل ملک نشرو نظم کارش استوار
عاقبت سر زگریبان تو بیرون آورد
بوی پیر این یوسف زبہان کم شد بود

حرف الشین المبحمہ

شاکر انطوری شاعر اہل زبان ست و سعد و در زمرہ نغز گفتاران

بہ چون جرس ز دوری یا بر گاہ ام
فریاد خیزد از در و دیوار حسنا ام
شاہ معروف بلا شاہ بدخشی عارفی بود با کمال صاحب وجد و حال بخدمت شاہ میر لاہور
قدس سرہ نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانہ یادگار گذاشت

از بستگی خویش اگر و اگر دی
بر واری خویش میاگردی
و اگر دیگر خویش مانند جباب
تا و اگر دی ز خویش دریا گردی

شاہ مشہور شیخ شاہ نظر شاہ شمشیر گاہش فکر و محاسن مسخر

یک جور را ہزار دلیل آورد و بندر
یارب کہ دلربای کسی نکند دان مباد
شعرون حافظ سید اکبر علی از مردم شاہجان آباد و سخن سراپی او ستاد ست
کشتہ تیغ نگاہ تو بخون می غلطید
جان ہی داد و دیگر زخم تناسکد

شد بندہ کسی کہ گرفتش بہ بندگی
باید بجال زار زنجیر گریستن
شائق محبوباد خان دہلوی دو تنگاہش بر ہر قسم نظم قوی در اواخر ائمہ ثانی عشر از ہجرت
بہمد شاہ عالم یاد شاہ دہلی بودہ و از امثال گوی سبقت بودہ

حسن خط خوبت وارسیدم
خط ناخوان باین خوبی ندیدم
برو فایم اعتمادش آنقدر حاصل شدست
مصلحت پاس کند گر بہت مائل شود
نی شکوہ از قیام فی شکر یار دارم
کندم چو دل زد لیر دیگر چہ کار دارم

و در دم گرچه نزد دست تو هزاران نیش است ایک همچون گل صد برگ بلب خدا نم
 زبط که وی باده بطنبور لازم است پیوستگی بهم دو کد و رایگی بسین
 شایق خواجه فیض الدین معروف بخواجه حیدرجان ابن خواجه خلیل الله از قاضین شهر جالگیر
 و با که طبعی موزون داشت و علم ملذسه الله خان غالب می افراشت بست و چهار سال
 میگذرد که ازین جهان گذران گذشته این یک شعر از او رسیده
 همین بس بود خونها بعد قلم بفرما که از کشتگان من ستاین
 شاهی جهان تخلص جناب معلى القاب نواب شاه جهان بیگم صاحبه ریشمه الکه ملک بهوپال حاکم
 جمعی این دارالاقبال مقبض بنهائت گراشد که تا راف دی موت اگر الله اراد آف دی شتار
 آف اندیاست هر چند که ذکره شمع انجمن بذكر شرفیش اقتباس لواح قبول کرده لیکن بقتضای
 ع هو المسک ماکس دته بتضوع درین نگارستان سخن پر توی از آفتاب جالش و حرفه از
 کتاب کمالش زبان خامه سپردن نقش تادیه شکر بعض نعمتای اولستن ست درین دور رسیدیم
 ر و ساء اقلیم هند غالباً مخونه نگ تماشاى عالم اند و از غایت بدظمی حاکم و دوری از علم و دار
 خلاف آدم ذات که همیشه سراپای عدل ست و قیاده تقوی و فضل و شرفه هجری متولد شد
 و اولاً در ۶۳۰ و ثانیاً در ۶۳۱ هجری متولد شد و در ۶۳۲ هجری متولد شد و در ۶۳۳ هجری متولد شد
 بجا آورد و در ۶۳۴ هجری متولد شد و در ۶۳۵ هجری متولد شد و در ۶۳۶ هجری متولد شد و در ۶۳۷ هجری متولد شد
 و در دارالاماره کلکته از شانزده و یازده سال این گزارش پیرانیز درین هر دو سفر همراه بود
 ایشان افغان میرا میخیل ست جدا اعلای این ریاست امیر دوست محمد خان در ۶۳۸ هجری
 وار داین الکه شد و بلده بهوپال دارالاماره گردانید این شهر نو آباد از اقلیم دوم ملک هند ست
 طولش کیصد و یازده درجه و عرض است و سه درجه بین و تها سه و یک در ابتداى این اقلیم و مدینه
 قریب بوسط اوست غایت طول نهار در اینجا سیزده نیم ساعت و ربع باشد و گوشت مردش میان
 سواد و سمره گویند بانی نخستین او راجه بهوج والی او جین معاصر آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

فانجان

فانجان

بودندی را بگیر این شهر است بجهت پالش میخوانند و جمیع از کثرت استعمال فرو افتاد و بجهت پال شدن
 پال در هندی آبگیر را گویند آبگیر اینجا در طول چهار نیم میل و در عرض یک نیم میل باشد این
 خطه سرحد گونڈوانه صوبه مالوه واقع شده قلعه سنگین دارد و بحسب شمار شده است هر آ
 و چهار صد دویست آباد و مقصد و چهار قریه کم آباد است امروز اکثری از آن آباد گردیده شهرهای
 جای ماند و بود و شصت هزار تن است و محاصل یکساله او زیاده بر تنی لک روپیه شرقی او بلده
 ساگر و جنوبی هوشنگ آباد و غربی ریاست اندور و شمالی علاقه گوالیار است بنای این دولت
 از عهد بهادر شاه بن اوزنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هشتاد و سه سال میشود
 امروز بتوجه و قدر شناسی رئیس معظمه دام ظلما اینجا مجمع اهل کمال از هر علم و فن است که نشان
 پیش ازین نشان نمیدهند و در زمان مستقبل امید دارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان
 چیست و بلده قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حج الکرامه بتفصیل مرقوم است
 مختصش آنکه محمدالدین فیروز آبادی مخجل بلاد هند و بلده را در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دهمی دیگر
 قنوج و ابوالفضل در مختصر خود بذکرش پرداخته عمران او از عهد قایل اولاد از زمان حام بن لوح
 تا نیا نشان میدهند و گویند که از مؤلفکات ست سز مینش در اقلیم سوم واقع شده طول او
 یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض است و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه است سیاحت
 و شام فلسطین و غیره نیز از همین اقلیم سوم اند و این اقلیم بعد اقلیم چهارم اعدل اقلیم است و باجمه
 چنانکه پدر والا قدر از خاک پاک قنوج است این بی هنر را مولد و مکن بلده بهوپاک که محل ریاست
 جناب رئیس معظمه موصوفه باشد خصصها السید الاقبال و هر چند شعر و شاعری و دین و رتبه و الای
 درست که خود فرصت این افکار فضولش در شغل مهمات مملکت و فصل خصوصیات نیست و وظیفه
 لیس و نهارد قیام بصلوة و صیام و قرائت کلام ملک عظام و عدل و داد و جمهورانام و احسان و
 انعام بر هر نزدیک و دور و علاقه بر آنست اما بجای است والد ماجد مد ظله و برکات مرافقت ایشان
 بنابر توبه بطلان کتب و اسفار دینی و وجود موز و شیت جلی احیایا بنسخه میگردانند و گاه

معنی نایاب را در رشته نظم با آب و تاب می کشد این چندا شغه از آفتاب عال کتاب طبع و قیاد
و ذهن خداداد اوست ۵

افتاد بجا کم گذر آن سرور و روان را
من مرده خوشم ز لیس مبارک گران را
گر پهلوی این جمع با تشکده ماند
دل باد سمند و صفت آتش نفسان را
ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکنه
کز تو هوس عیش بود شا جبران را
دیگر که کند در ره و دشت سفر ما
بر خیز تو ای خاره از رگزار ما
وست ازل آن روز که شمشیر تو میخت
بگذاشت سرنگ فسان جگر ما
وقت شر افشانی آه آمده یارم
برقی بدخشید ز جیب شر ما
رخ تافته کیسوی سپه تاب نماید
شب جاگه روز بزیاد سحر ما
رستم شجر و در بگزار امارت
غیر از کرم وجود نباشد ثمر ما
ای شاه جهان مطلع اشعار تو نبود
خورشید برفتند بملک گهر ما
بهر که نشست درین آه نه آسان برخاست
در ره یار شستیم که نتوان برخاست
تا زخم من لبی نکشاید بار زو
کس پیش بنده نام نمدان نمی برد
د نهار تا در گل در یحان بخان من
آثر ناله در دم سخن با سق باد
ای دوست گل کسی بگستان نمی برد
گر چه این نغمه آزاد می تو نیز خوشست
حیف گر ناله من یاد گیری بلبل
لیک خوشتر بود آهنگ سیری بلبل

شباب حاجی محمد حسین شابی بود با زب و زین ۵

تکبلی روان سوی من غمناک میگردد
که تا آید بالین استخوانم خاک میگردد
شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع
شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع
نیت رشکم گر چه می بیند در پیش لبی
کاچه من می بینم از ویش نمی بیند کسی
شمر زناش میر کاظم است و مضامین گرم را ناظم ۵

نسخه
نسخه
نسخه

نیخواهد دلم زخمی که با مرهم بود کارش
من آسایش در ویکه از درمان بود عارش
شرف مولانا شرف الدین کرمانی اگر بکلامش واری معنی شرفش دانی
نخواهم گذرد سوئی چمن باد از سر کوشش
شرقی ملا شرقی قزوینی دلش شرق مهر رنگینی ست

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل است
باید که دل بوالهوس آزرده نباشد
بیمار تر کار رسیده ست بجائی
کز مردن او بیچاکس آزرده نباشد

شریف میرزا شریف طهرانی قدر شناس شرافت معانی
چشم یعقوب بره چشم زلفی در پی
شکست مصرورین بادیه سرگردانست
دل عجب لب بشکوه وانگند

شریف مولوی سید شریف حسن بن مولوی نظام الدین سقط الرش دہلی و مقطع الانفا
فرخ آباد در وظیفه خواران نواب رنجی محمّد بود و بموزونی طبیعت بعض احوال اشتغال
بنظم اشعار هم می نمود و برادر کترش شرف حسین قضا بلده بهلولی داشت از شرف تاج طبع او
برق یا صبح تجلی یارب زیباست این
ماه یا مهر درخشان یا بدر بیضاست این
روز من یا شام بهر قدیس یا کیسوی تو
مشتی یا زهره یا ماه است یا خوریا بحر
چشم سوزن یا گره یا نقطه شک یا بدن
فستنه یا تیغ کشیده یا قیامت یا بدلا
شرفی بلخی در طب و موسیقی استعداد کامل و مدح سلاطین بدیشان سرایه معیشت سیر

حاصل داشت

از بسکه سینه تنگ از فغان پرست
گر تا بروز حشر بتالم همان پرست
شرفی تبریزی غالباً غیر شریف تبریزی ست لقود دار العیار دهنش اشرف از دہلی

ابرنی ۵

گذشتم از سر و گفتم نیازم اینقدر است کشید پا ز من و گفت نیازم اینقدر است
 کی غم عاشق ز سیر بل و صحرایم رود عشق تا با اوست غم با اوست هر جا می رود
 ز گردون مرگ میخو احم جیایم میدادری فلک بسیار زین سان لطفهای بی عمل دارد
 گستاخ مکن از سر خاک من ای رقیب دارم هنوز شعله آه که دواشتم

شماست ملا عبداله قزوینی شوب سواد فکرش را کرامت دل نشینی است ۵
 در آرزویتو شوقم مگر که در شب بهران اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم
 شعیب ملا شیب خوانندای است و بهایده شیرین گفتارش خوانسمانی و خوان سالاری ۵
 با هر که حرف دوستی اظهار میکنم خوابیده دشمن است که بیدار میکنم
 شغف آغا عبداله قزوینی مشغوف حسن کلام است و لفظش و لغزب خواص و عوام ۵
 بوصل یار رساندی مرا و حبس در انجم که این بکار تو امی آسمان من مانده
 شکایتی از منی است در زمره شکایتان سرفرازی ۵

دارم دلی که دارد دهر ذره اش هوایی چون خرقه گدایان هر پارو و جانی
 شمس خوابه شمس الدین جوینی فاضل اجلت بر هر گونه اشعار قادر از قصیده و رباعی و غزل
 یا ترا من و فایباموزم یا ز تو من و فایباموزم

یا وفا یا جفا ازین دو یکی یا بیاموز یا بیاموزم
 شمس قاضی شمس الدین طبسی خراسانی از علمای عهد سلطان سعید بایسنقر مشغول طوط

سلطانی بوده ۵

از شرم خطا غلبه بوی تو قناده است در وادی عجم با جگر سخت آه
 آن زلفت شب آسود بخ روز نهایت چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
 جانان دل محزون مرا چند برآرسد ز بخیر گشتان تا بسیر طاق دو ابرو

ابرنی
شعیب
شغف
شکایت
شمس

از زلفت سیاه تو مگر شد گرسنه باز / کز مشک برآورده فلک تعبیه هر سو
شمس میرزا ضیاء الدین گیلانی استعداوش در علوم متداوله علاوه زبان فارسی و عربی
هجری برای شتره وار در بھوپال گردید بعد زمانی از انجا رخت بجانمی دیگر کشید از دست
اگر آن ماه کنگانی کشاید روی زیبارا / نهد بر جان این عالم دو صد شور زینار
اگر از بهر جان بخشی کشای لعل جان بخش / بیک گفتن خجل سازی دم قدس سجار
ندیده اندرین عالم کسی خورشید شب بزم / بخورشید رخت دیدم عیان زلف چلیپا را
چنان شد شمس گیلانی کنون فانی ز عشق تو / که توان گفت از عشقش در جھنم نیلی را
شمس شمس سما یعنی پروریست و نیز منج منوریست
چشمان من برویت در عاشقی چنانند / کز رشک یکدگر ا دیدن نمی توانند
شمسی بعد اوستی در روشنی طبعش کمال و شمن سواد است
زان دھان و زان میان بوس کنا کم شود / نیست چیزی در میان و صد هزارم از روت
شورش مولوی سیح الدین ابن مولوی محمد ناظم خان بهادر صد و پچا نگیز نگرد با که
جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم بشور و ضیغم را مپوری می نمود در عین جوانی
از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلام تکمیش بگوش رسید
در دل از ضبط نفس صد شعله قصاص کردیم / ماز صرصر خانه خود را چرخان کرده ایم
و دیده ما هست صد طوفان آفت درین / خند ما بر گریه ابر بحاران کرده ایم
شوق عنایت الله فرید آبادی همه تن شوق بحال خوش خلقی و نیک نهادیست
ز ضبط ناله نیارم بلب ولی ترسم / کز اهل درد نیارم در شمار مرا
شوکتی محرابیم اصفهانی طرز گفتارش اشوکت فرمان خاقانیست
ز پاره دل من هیچ گوشه خالی نیست / کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده است
شهاب شهاب الدین احمد بخاری شعله آوازش در گرد اندولها شهاب نادمیست

د
ط
ط
د
د
د
د

بنا گوش توانی ترک من سیاهی من تن
سمن را خاک زد و چشمم گل را چاک پیر من
شهید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمه زاد مولوی عبدالغفور خان
بصا و رنساخ مولدش راجه پور و ضلع فریدنگر و دارالاماره کلکتہ انتشارش و کسب علم و تبحر
اصلاح کیم تر این رند دہلوی شاد من بر کرسی نظم جلوه گر ساخت و طرح دیوانی می انداخت
وقتی که بجاک مشہد خفت مسودتش از دست بر و نماند بتاراج رفت این سر بیت از دست
یادگار مانده

از گریه خود سر بد هم سلک گهر را
در زمزمه آرم زغن مرغ سحر را
باز آئی شهید از غم کلکتہ چه کاست
کابیش خور مقبوم کشد نفع بشر را
از نظم جهانگیر خود آراسته میکن
چون شاه جهانگیر جب انگیر نگر را
شهید امولوی ابوالحسن وطنش فرید آباد است مرادیت نیکو شرت از قیود خود مالی آزاد
در اشعار گاهی شهید او گاهی حسن اینما بد و چین میسر آید

رفتم بطوف کعبه و افتادم اندر میکده
شوق تو از جای مرا آورد در جای دیگر
قد رستی لعل تو حسن میداند
جرعه چند بکا نم کن و احسانی چند
شهید امیر زارضان بیگ دہلوی شیدای عروض و آشتای قافیہ و روی است
با خطر احتیاج نیفتد براه ما
جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما
شیرین تخلص رضیہ سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین القمش کلاش لطیف و دلکش است
نا دیده رخش چو مردم چشم
کردیم درون دیده جایش

من نام ترا شنیده میدارم دوست
نا دیده ترا چو دیده میدارم دوست
شیری از ده کولو وال ست فطرتی لبس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت
مولانا بیچی کرده و در وادی قصیدہ و قطعہ گوئی گوی سبقت از اقران ر بوده و دست تصفا
دیگران بسته و هر سکوت بر دہان ناطقہ ایشان نماده آرزوست

چنان فریفته شد دل حال سلی را
که بادل است بدرگشتگی تسلی را
دران دلی که تویی یار دیگری کردن
درون کعبه پرستیدن ست عزی را
بستم بنامه تار سفید و اشارت ست
کز دوری تو در گرجان خون مانده ست

حرف الصا والمعلم

صبا بر میرزا قاف و خورشید لوی از خاندان شاهی ست و بر نظم سخن قدرتش کجای ست
رغبت ز ناله تو دل نازک حبیب
صبا بر خموش باش چه فریاد سیکنی
صاحب فصیح الدین استرآبادی ست و زبانش فصاحت و بلاغت را بنا و می ست
دوستان تکی بگویش منم از رفتن کنید
ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک نم کنید
صادق نامش حاجی محمد صادق ست و طبع روشن او پر تویی از صبح صادق ست
در خانه مشکسته بگیرد کس قرار
ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود
چه شد گر غیر جاد بریم آن پیمان شکن دارد
دور و زمی دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد
ز کویت می برد امروزه و فریاد غیرت عشقم
اگر چه زندگانی بیتود شوارست میادیم
صبا بی ملاصبانی ست و انفس مشک نیزش نسیم و دلکش است
گیرم که رود قاصد من سوی دیارش
با او که دهنده و پیمانم که گوید
از شهرم ابروان من بهر حال عید
خود را چنان نمود که کس دید و کس نید
صبحی ملائی از قاطنان کشمیر بود و بصباح بیان بر محاصران می افزود
چو پنهان گفست پیغام تو در گوش شنیدنما
که بر پائی شنیدنما افتد از شوق دیدنما
صبحی هر دی صبحی کش مصطفی طر ز لوی ست

ضعف غالب شده از ناله فرامانده ولم
دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد
زیر لب شناسم ای نامهربان دادی مرا
کشته بودی از تفاضل باز جان ادی مرا
صد رشخ صدرالدین نیشاپوری صد نشین دیوان تفوه بحکات معنوی و صورتیت قطع

بدر

دلی

دلی

دلی

دلی

دلی

دلی

گردہ پت روزگار و ست و زبان زینهار
دست درازی جو چیرہ زبانی مکن

باہمہ عالم ملاف باہمہ کس از گزاف
ہر چہ بدانی گوہر چہ تو انے مکن

صدیقی با صدق و صفارتہ کلامش الاست

عرق نشہ ز بندم رخ نکوئے ترا
زمن مرنج کہ میخوام آبروئے ترا

صفیری دیلمی ست صفیر و گلش او صلا دہ خرمی

ز پیام من جوابی نشیندہ قاصدا
وہدم باین تسلی کہ ندیدہ ام ہنوزش

صفیری قزوینی بلبل گلبن معنی آفرینی ست

چارہ مرگ ست کہ از حیلہ بپارشدن
نہ تو آتش آورد بکاشت از خوش

صلحی باز درانی ست و سخن طرازش کمال اصلاح الفاظ و معانی

صلحی ترا کہ طاقت روز وصال نیست
در حیرتم کہ در شب ہجران چہ سکنے

صوفی ملا محمد غیر صوفی چغتائی ست صفاکیشان صومعہ دماغش را عالمی تماشائی ست

چہ سود ز نیکہ عتاب تو خندہ آلود ست
کہ ز ہر کار گرست اچہ در شکر بشت

صیر فی قاسم ہدانی ست و صراف رستہ بازار معانی

غنیچہ نگذاشت کار امول بلبل کند
باغبان امر و زگل را سخت بیرحان چید

جانیکہ تو با کسی نشینی
کس با درگی چہ نشیند

صیقلی یزدی صیفیل گرامینہ ہوشمندی و بخردی ست

روز وصال مدعی ہیچ شب نہ رسد
سیرتارہ را چہ شد گردش روزگار کو

حرف الضاد المعجم

شمسیر تخلص نڈت زائن داس ہلوی ست و در ایات مجازش مضامین لطیفہ منطوے

صد شیشہ شراب بزم طرب شکست
دلما ز دست محبت ادب شکست

مستی چشم کی سر خوشی بادہ کیے
نشہ آن بہت میخورد و بالا افتاد

صدیقی

صفیری

صفیری

صلحی

صلحی

صوفی

صوفی

صیقلی

شمسیر

تو و شوخی و تبسم هزار ناز کردن
 من بجز جوان فشانی ز سر نیاز کردن
 چو خار زور کرد و خوش است سحر ساقی
 پی بجام باده دوستی هوس دراز کردن
 ضیا ضیا الدین محمد صابری ضیا رطیح روشنش در شبستان آیات مصروف روشنگری
 ناز ناز است اگر جرفش بلب یک شاکر درد
 سخن رادل نمیخواهد که از ان لبها جدا گردد
 ضیائی اردبیلی است و رای بهیضا ضیا اوی مخمل ضیای بهیضای چرخ نیسی
 خوش آن ساعت که آید ترک شمشیر کین او
 رقیبان جمله بگمیزند و من مانم همین با او
 ضیغم حافظ اکر ام احمد تلف حافظ قطب الدین در اخلاف بادی مسالک خدا دانی مقرب
 حضرت بجانی حمد و الف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و امام شاه رؤف احمد رافت بود
 زاد و بومش رام پورست و سیر و سیاحتش دور و دور در اکثر فنون ماهر و بزرگم غربی و فارسی و
 اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادر است آزادانه زندگانی می نمود و مقید ندیده نبود
 در شصت و هجری بضمیع بریال مبتلای پنج ضیغم اجل گشت و ازین واقعه نامرضی غم بسیار در لها
 گذشت و فقر کلامش در جزو ان عدم پیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگردیده
 پیانه و مل ساقی و گل همنفس ما
 آسایش جان بازوی مرغ هوس ما

حرف الطاء المعمله

طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلماتش مکن لطائف معانی و شریف مطالب است

رباعی

زهرم بفراق خود چشمانی که چه شد
 خونی زری و آستین فشانی که چه شد
 ای خافل از آنکه تیغ چسب تو چه کرد
 خاکم بفشار تا چه دانه که چه شد
 طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب العلوی دشته در اگر صحافی میکرد
 آرزوست

ساقیا چند توان خورد غم عالم را
 باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

تغیر خود ترا از زمین بدم نمیخواهم
ترا میخواهم و غیر تو در عالم میخواهم
گر بصدور دل از من بختی گوش کند
بشنود قول عرض گوی و فراموش کند

ریاعی

زاهد بصلح و زهد خود می نازد
عاشق بر دوست نقد جان بازو
دارند امید نظراین هر دو دوست
مادوست بسوی که نظر اندازد
طاهر ملاحظی حدیث برادر ملاحظی علم حدیث در عریستان تحصیل کرده بنایت متقی و پرهیزگار
بود و بار بند آمد و در لشکر بهجوار رحمت ایزدی پیوست بموافقت سلیقه طبیعت شنیع را

بنظم اشعار کار میفرموده

تن خاک کی چنان فسرده شد از دل غمخوارم
رو و بیرون چو گرد از جامه گردن افشانم
در رون روضه جان قامت نمال است
نمال قدر تو نازک ترا ز خیال من است
در میان مردمان چون نیست مرا اعتبار
بچو اشک غولیش میخواهم از مردم کنایه
طاهر بخوبی درین فن ماهرست و غیر شمدی و اصفهانی و بخاری و هروی و دیگر مشاهیر

از طواهر

من آن صیدم که خون خوشتر از قفسن نرم
بر دگر پیش صیادم کس نام ربائی را
طاهر هروی است و از استادی صنعت وی زمین اشعارش گوی
گفتم به ازین فکر من بی دل و دین کن
در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن
طاهر نامش محمد طاهرست و کلام پاکیزه اش طاهر از عیوب باطن طاهرست

در حضور غیر با من این همه دشنام چیست
ای یقربان تو من این لطف بی هنگام چیست
طبعی آفات قزوینی است و در گلزار طبعش بهار رنگینی

نمیدهم بنگه نصرت نظار را یا ر
درین زمانه به چشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده می توان داد گریه داد
چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طاهر

طاهر

طاهر

طاهر

طاهر

طعیب تاش میرزا عبدالباقی اصفهانی است و بعضی شناس اسقام الفاظ و معانی است
منم که روز ازل از من آسمان وزمین محبت پدری مهر مادری برداشت

طعیب میرزا عنذلیب در حفظ صحت کلام حاذق طعیب است

گر بیتو بزم عیش ساغر زده ام صد غوطه بخون دیده تر زده ام

چون دست سبوی باوه نازده است دستی که ز بهجران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازی است و طرزش پسندیده در سخن طراز است

محمد الله برنگی گشته شمشیر او گشتم که در رشک اند فردای قیامت صد شمشیر

طحی موزی است و یا ستمی نالهای درواگیزش لب بدندان گزی

چون بجر کمر بست بنگ دل من و درامن صبر دید بنگ دل من

بان تاج کنی تو بامن ای صبر از آنکه در گردن تست نام و ننگ از آن

حرف الطار المعجمه

ظفر تخلص او رنگ نشین اقلیم سخنوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری

کورکانی شتم ملک نامی هندوستانی ابو الظفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه دینیت بخشش

معلى مینو سوادش جهان آباد که در ایام غدر هند فقه باغیبه عساکر انگریزی اور به سلطنت بر داشت

ولیسرای هند بعد ظفر بر بغات بر ظفر دست یافته خود بد و لاش را در کشته بجزی بر رنگون

فرستاد و وی از اسجاد رسال گیرارود و صد و هفتاد و نهم از هجرت بصوب ثواب جنت است

استفاض فرمود و عالمی را بفرق دائمی خود متالم و تحسیر نمود اجلسه الله علی اسره الجنان و توجیه

بتجان الرحمة والرضوان شاه ظفر دشتگاه طبعی موزون داشت و فرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق

دلهوی بشوره نظم باوی کیوان افراشت در هر دو زبان اردو و فارسی لآلی آید ارمی سفت

و حکیم کلام الملوك ملوک الکلام هر چه میگفت نیکو میگفت دیوان اردویی او در چهار جلد مطبوع گردید

مگر کلام دري او هنوز لباس طبع نپوشیده من کلامه

بجی سرکشی کافری بکلاست
 بسخ آفتاب بر خمار ما ہے
 سطر کن مغز جان دو عالم
 بغیر فشانجی زلف سیا ہے
 بہر گام در راہ محرومیت
 دویدہ بدنبال اوراد و خلاب ہے
 نہ در خاکساری چومن مینوائی
 نہ در ناز و تمکین چو او پاؤں شاہ ہے
 بر دم تحفہ پیش او از کجا من
 نہ در دیدہ اشک نہ در سینہ آب ہے
 فلند از سر لطف آن شاہ جوان
 ظفر بر من بی بضاعت نگاہ ہے
 ظہور می شیرازیست و حسن کلاش
 بحال غمور از مدح بی نیاز ہے
 ہر زمان گوئی کہ از کویم برو جاے دگر
 جان من جائی دگری باید و پاسے دگر
 ظہیر الدین لایحی ظہیر موز و نان سخن
 در معارک نکستہ بنجیست ہے
 نیا فتم کہ سر رشته در کجا بندست
 کہ آہ من بکشیدن نمی شود آخر

حرف العین المملہ

عابد شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاہجان آبادست و شاعری سلیقہ شعار و خوش خلق
 و نیکو نهاد ہے
 بہر دم وصل و دوش از دینت سیر چمن کردم
 ترادر بر کشیدم یوسفی در سپین کردم
 عاجز میرزا محمد سبزواریست و با وجود سرفرازی بدیہیم سخن طرازی از لباس تفاخر
 عاری در عمد محمد علی شاہ ثریا جاہ در لکنؤ لازم رکاب نجم الدولہ بہادر میر آتش شاہ ہے
 بود بعد تسلط انگیز تیزی بر آشک و نہضت واجد علی شاہ خلف الرشید احمد علی شاہ بن
 محمد علی شاہ جانب کلکتہ از تہمت آبا و لکنؤ بسزوار وطن خود دوش خود نمود -
 این طرف پس زمین کہ زنگل پرین استش
 میگون لب رسار قمر سیم تن استش
 آن کا کل مشکین کہ قنادہست بدوش
 صد ہجمن دل شدہ در ہر شکن استش
 از خوبی و از نازکی او نتوان گفت
 صد یوسف یعقوب چاہ و فتن استش

از هجر رخت روز و شبان عابر محزون
 عارف شیخ بایزید بخاری است و برای معرفت عاقل شاعرش در آینه داری
 برابر وی نهادم دل که در دین شکسته شد
 ز جور و کینه هر چیز که میگوید از تو آید
 نمی آید روی ناز سویم یارای عارف
 عارف میر حسین لاهوری است و در فن نظم معروف به برگزیده طریقی پسندیده طور سی
 چون نقش قدیم بر سر کوی نوشستم
 چه شد عهد که با من بسته بودی
 چون مهری غ دوست بمن مایه فک شد

عارف درویش مردی بود صفاکیش

دران روزیکه آمد ماه من از بندگی بیرون
 چنان آمد ز لجنایار با دشمنندگی بیرون
 عارف یزدوی است و مضامین معرفت آگینش مبرا از است ذال و دزدی
 مرا جان دادن از شوق تو آسان
 و نه ناویدن روی تو مشکل
 عارفی شیرازی است و عرفان نکات شعری را با طبعش هدیه و دسان
 هر سنگ که برای تو ام دشمنان نیست
 بردارم و تحفه بر دوستان بر دم
 عارفی هروی متفلسف معاول گوئی و چوگان وی معروف است و بنجیده گوئی موصوف
 در جهان مثنوی توصیف اسب چو گاه نمی پوید و چنین میگوید

چون گوی سپهر کردسته
 میدان میدان چو گوی هسته
 بهر بار که در عرق شدی عرق
 باران بودی و در میان برق
 بگریمت آذر از سم او
 آوینمته صرصر از دم او
 عارفی قلندر صفای است و کلامش عارفی از تکلف و تصنع و الفاظ و معانی

عارف

عارف

عارف

عارف

عارفی

عارفی

عارفی

روز جزا اگر تو نیاسی برابرم / آهی کشم که دو در محشر برآورم
 عاشقی حسین علیخان ابن آغا علیخان از مردم عظیم آباد و در و سار آن مکان تربت نشانست
 نشر غم تذکره شعراء مآثر و ماتقدم بحال بسط یادگار اوست و غمغش نیکوست
 عاشقی همچو لاله از نوب / بادل داغدار آمد و رفت
 عالم هروی است و عیش برد قانع مشاعری محتوسه
 گمان آن دمان شکل خیال آن میان شکل / میان این و آن شکل مرا افتاد شکلا
 عالمی جردی آتش دار است و از جد اول عیش بلخ سخن سیراب
 داری هوس که غیر برای تو جان دهد / آه این چه آرزوست مگر مرد ایم
 آمد آن مه ز سفر جانب گشته خویش / آمد اینم عجب از طالع برگشته خویش
 عالی مولوی امیر علی دهلوی است و صاحب ذہن مستقیم و طبع مستوی
 مسکاتی چکنم از بست آن که خود دل من / همیشه دشمن جان است در کتار مرا
 حامی نهادی است و در بر طبع از گانش علی العموم خلعت دل پسندی
 شبکی چو دل من و گر خواہ یافت / اگر خدنگ تو آفاق را کند خراب
 عباس شاه عباس رضی اول اورنگ آرای مملکت ایران و خسر و عجم خوش بیانی است و غیر
 نورالعین شمع انجمن که آن شاه عباس ثانی است
 بستی که در پیاله حسد شراب ریخت / دردی که ماند در قبح آفتاب ریخت
 هر کس برای خود سر زلفی گرفته است / زنجیر ازان کم است که دیوانه بر شد است
 عجبانی عبا الفاطش و بران سانی را قبای زیبای است
 ز لاک نیست با کم غم آن کند هلاکم / که بمرم و بکام و گران گذارم اورا
 هر شب کتم اندیشه تامل ز تو برگیرم / چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گرم
 عبا حسین حسین خیا لالتش سراپا زیب و زین اند

عاشقی

عالم

عاشقی

عالم

عاشقی

عاشقی

عاشقی

عاشقی

بیزیت گری نمی آیم ناز غیاری ترسم	زخوی نازکت میترسم و بسیاری ترسم
عبد الوالی اصفهانی است و مادرش سرمد دیده موالی نجیده بیانی	
چنین که تکیه بستاند یار و وار و گل	و گر کجا سر و برگ بجا ر و وار و گل
عجز من و غرور تو شد آشنایم	رسم نویست الفت شاه و گدایم

رباعی

آسان بر آن گزینان رفتن	بنی دیده اشکبار نتوان رفتن
گردیت میان ما و جهان هستی	نمانشید غبار نتوان رفتن

عبد الواسع جیلی عزجستانی از شعرای ماقدم است و در توسیع دائره صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم باشد این مصامین عرب و عجم مخلص فاخته الفاظش شراز و محسنات تازه و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غزلی او مشهور اند و در اسفار قدیم و جدید

سطر

در میگرد رفیقم و دل و خرقه و سوگند	دادیم و نهادیم و شکستیم و گربار
تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه	تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله ام دو صالت شکفته روی	گاهی چو زکرم ز فراق تگنده سر

عبد الوهاب معمری است و بقیض و بابلی منت دلش معمر از مطالب معنوی

وصور

پس ز غم که شب و خواب پهلوی تو جا کردم	ز پیش دیده ام غائب شدی تا چشم واکردم
از آن تلاش در میخانه میخوام درون آیم	که خود را برین می گردانم و بخودم درون آیم

عاکفی از شعرای گیلان است در بنیت و نجوم مهارت داشته گاهی زبان اشعر میگوید

ای دل همه بباب جهان خوانسته گیر	بارغ طربت بسبزه آراسته گیر
الگاده بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و باد او بر خاسته گیر

عبد الواسع جیلی عزجستانی از شعرای ماقدم است و در توسیع دائره صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم باشد این مصامین عرب و عجم مخلص فاخته الفاظش شراز و محسنات تازه و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غزلی او مشهور اند و در اسفار قدیم و جدید

عبد الوهاب معمری است و بقیض و بابلی منت دلش معمر از مطالب معنوی

عبد الواسع جیلی عزجستانی از شعرای ماقدم است و در توسیع دائره صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم باشد این مصامین عرب و عجم مخلص فاخته الفاظش شراز و محسنات تازه و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غزلی او مشهور اند و در اسفار قدیم و جدید

عبدی نامش عبیدالد فرزند امین الدین احمد است نسبش شیخ شهاب الدین سهروردی
می پیوندد و درین عهد در سیهانگیر نگر و باک با تمام رای رزقیش نقش هر گونه ترقی می بندد
مولدش در قصبه جیتوا امضا بشهر میدانی پوشش ششم جامدی الاخره سنه الف و نائین و پنجاه
از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن تیز بشوق کسب کمال رو بکلیت نهاد و بحدت طلسمی
رسالی فزونی کرد داشت و رانک فرصتی از هر علم خطی واتی برداشت و در بعض علوم کتب و رسائل
نگاشت از ساینده تصانیفش مثل طراز الازهار فی سیر الفلاسفه الکبار و تحفید الادراک فی حقیقه
حرکه الارض و وجود الافلاک و درایه الادب فی لسان العرب و النال الصافی فی مسائل فقهیه
بر سیاق شان حملش توان رسید و بمطالع و جزائش و سفائن لطیفش باید دید که زمین شعرش آسمان
پیوندد و کرسی نشینش عرش است بلبست دوله و دره

ابلی کوز خدا غمخوار طلبد	خدا را نکل طلب خسته ز رخ ما طلبد
تا بخورشید رخت دیده بدوزد و گستاخ	دل ویدار طلب دید و در حیا طلبد
کوسخ یوسف من بیند و نظم ش نمود	هر که ا دل گفت موس و دم عیسی طلبد
از پی خویش عبیدی دل شهابا شک	سر شوریده ز سودا دل شهید اطلبد
بوسیدن پای گمش دارد لب من آرزو	مس کردن خاک درفش دار چشمتمس
جز در غم آن ماهر و لغوست اگر داری غلو	غیر از هوای روی او سوسنگداری بود
خون کما ز دیده چکیدست شرابست امروز	دل شوریده نمک سود گباب است امروز
جای یک حرف چو در نامه اعمال نماند	هر گناهی که گنم عین ثواب است امروز
اگر فلک نه خیال ببلاک مادر در ده	چراست نیز و بکفت و فلک سماک نگر
چاره کارم نیاید از کسی ای یار دوست	نمکسار و یار غار و چاره کارم توئی
ای دل بیار یار خویشتن دانستمست	آه از ناوانیم و راستین ما رم توئی
هیه دانی جامه است سرخ از چشمت سرخ پوش	ز آنکه هر دم اندرون چشم تو تمام توئی

از مثنوی شرق الانوار

هست علاج از پی قلب سقیم بسم الله الرحمن الرحیم
 در دولت را بنود ای لبیب بهتری از اسم آئین طیب
 نام خدا بر پیشانی است بان و چه بر پیشانی که سجای جان
 سرور و سر طلقه پیغمبران شاه عرب دره کج شهبان
 ختم رسل خاتم فضی و جود گوهر تابنده محمد شهود

عبیدی جوانی نورسیده بود چنگاه در لاهور این بیت او شور و هم طرف انداختن باین
 تقریب حکیم ابو الفتح گیلانی تعریف او بسیار کرده بلازمت اکبر یادشاد بر دیت این بیت
 مستعار درو که پرسید نم نمی آزد کرشمه که پرسید نش نمی آزم
 عثمانی عبدالوهاب فکرش دراری نظم را اصطلاح است

ذوق جان بازی اگر نیست نخچیر ترا در میان جان دهد جان چون الف تیر ترا
 بتو چون رسد مریضی که ز فطر ضعف جان ز دل فکار تالب جزر جان شسته
 خون شد دل ندانگ تو تا از تو دور شد او نیز رفته رفته بهلوی من نشست

عذری تبریزی در فریاد جزیش شور انگیزی است
 آمد بهار گل شد و نوروز هم گذشت گر دهرت گشتم و امر وز هم گذشت
 عزت نامش سیف الدوله احمد علیخان بهادر است و هر دانه از دُر و انهای اصداف
 افکارش بی بهادر است

بر فغانم اگر بد گوشتی ناله تا آسمان بخود بالید
 عزتی میسر ز جانی شیرازی طبع ادا گانش را در نیم عزیزان نکته دان عزت عالی ترا دمی است
 فی صبر و فی قرار نه سپید وصل یار چون من کسی بکام دل و زگار نیست
 و در ز انصاف است برقی ایشان بنشد مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ام

بنی

بنی

بنی

بنی

بنی

دل دامن تو در نفسی باز پس گرفت
کام تمام عمر دران یک نفس گرفت
شادیم از رهائی مرغان هم نفس
شاید یک بیخ رساند دعای ما
متاع هستی از گریه و دمام سوخت
بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت
نیافتم که غضب بود مدعیان لطفت
مرا تبسم و دشنام هر دو با هم سوخت

عزیز الدین شروانی عزیز مصر خدائی مست

ندانم هیچ در گنج که با آشنایان باشد
دوی پیمان با جوئی شبی همان بابا باشد
عتاب از پیش برداری غبار از راه نشاء
من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشد
عذری درین زمانه مولوی حیدر بخش باین تخلص معروف است و بهوزنی طبعیت بنجید
سجیت موصوف مسکن و موطش قصیده بملول از ذوالج دار الحکومت لکنئوست و در نوبت
هفتاد و سال کجایش سن و سال اوست فارسی را بلب و لجه اهل زبان میگذازد و در هر گونه
نظم قدرت دارد و با مولوی محمد یوسف علی صاحب تخلص بیوسف هنگام قیام لکنئو طرح
گرمی هنگام صحبت می انداخت و هر غزلی و قصیده و قطعه و رباعی و شنوی تازه که برشته
نظم میکشید نقل مجلس ایشان می ساخت با نیمه اشعارش مصرعی هم محفوظ حافظه شان نیست قصیده
نعتیه که فی الحال درین شهر بهوپال بازیده فرستاده اشعارش جسته جسته دیدنی و شنیدنی است
چند مذاق اهل معنی و خرابات وجود
کام هر خامی چه داند لذت صباغی من
نعمه پادشاهان شایخ صدره و طوبی بودند
سایه پرورد هائی همست و الای من
تاریخ از جلیاب ملوت سویی جلوت کرده ام
شد ز بار نگاه مردم گوشه آکامی من
کی نشیند در مقامات تجرد مشرب
گرد و حص و آذر پروان استغنائی من
میشود در مجلس لرباب معنی مست ارم
باعث تفریق دل نظم نشاط افزائی من
صلح کل با هر یکی از خاص و عام روزگار
خصلت خاص نیست و صنعت آبا من
آدم از کان عدم نامرد کافی کن نکان
گشته زیب تاج امکان گوهر کیمائی من

عزیز الدین

عزیز الدین

می فشاند تیر گردون اثر شراب بر حس
را که شد در گلشن شان حبیب کردگار
سر بر خاک دریا آورد دما کے نسیم
گشته تمام دکتبہ تعلیم اسرار و کون
کار بند نظم کی گرد و ارضائی امور
در فراق آن حرم پر شک جنت چون بلبل
می کند بیدار و ایم خفگان خاک را
منزلش دورست غدری کی رسی بافتن
با ویر روح وی و برآں و اصحابش در د

عقد مروارید و ایم بر سر نشائی من
تخلیبت محمد طبع سخن پیرائی من
چشم در راه است و ایم ز گشنگشائی من
علم معنی پرور او تربیت فرمائی من
عقل کل بی شوره رای جهان رایی من
سرکش صد ناله درواز دل شیدائی من
چون صدائی صورثانی شور وادایائی من
جز با ایصال درودش نیت گیرائی من
خاصه بر هر جایار کن مرمت فرمائی من
علی بن موسوف بنو فہم عالمی وادراک بلند
شیر طبع آزمائی مینو وازدوست

گشت بیمار دل از درد و غم تنهائی
ای طیب دل بیمار چه میفرمائی
جان غم فرو دو من شد خاک در راه وفا
بیوفا با هر طریق خاکساران ابهین
عسجدی هروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان محمود و غزنوی خازی است
دانشا و قصاید بدیع بلید و معجز طرازی اطلعی از قصید اش نیست
تا شاه خرویه بین سفر سونمات کرد
کردار خویش را علم معجزات کرد
عشرتی بر عشرت نغمه پروازیش و لها جیفی و حسرتی است
از مذمب من گبر و مسلمان گله دارو
که بت شکم گاه بسبب در غم آتش
عشق تخلص امام الدین است و کلامش عشق آگین است
از محال م دل سست از حالش خبر مرا
منت نباشد از کرم نامه بر مرا
دل تنگ شد ز عشق بت مندلی قبا
یارب ره گشتی تو ازین درو سر مرا

عشق همش میرزا عبدالست و از راه و رسم کلام عاشقانه بخوبی آگاه است
 سبیل افتاده است از پاهایم کرده است جور صد خنجر آتش تا کجا بزم کرده است
 عشقی عزیزالدین محمود کاشی است و از زبان و له تر جانش مضامین عشق فاشی است
 شادوم که دامنم سیر کوئی تو میکشد وین شادی و گر که بسوی تو میکشد
 عشقی شیخ وجدالدین ابن شیخ غلام حسین مجرم عظیم آبادی است و در عشق عرائس موزون
 طبع آزاد جاده پیاپی نذهب آزادی است

یارب شهید خنجر خونخوار کن مرا ییسنی که بسیل از نگه یار کن مرا
 عشقی خان از پیرزادهای ترک است از علم سباق و قونی دشته چند گاه میخشی سر کار اعلی
 بود و یوانی پراز قصاید و غزلیات دارد و از دوست است

عکس چشم پر خمار در شراب افتاده است با چوستی که سرستی در آب افتاده است
 غنچه از شوق لبست در صبحم خندان بود بلکه بهر دیدن رونق چشم دل کشود
 بوقت خط نوشتن میکنم از گریه تر کاغذ ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ

محضت همش خوابه عصمت الدین بخاری است و عصمتیان سرادق فکرش بحسن و خوشی
 تخیل خوبان فرخاری است

ای حجر میر جی کن و در از رخ یارم کش گرم بکشتن لایقم باری چنان زارم کش
 بروز وصل چمن گشت ذوق دیدارش کنون تصور آن روزگار میکشد ام
 ساها قد تو تا من نه تقدیر کشید قامت بود قیامت که چنین در کشید
 بعد چشم تو مصور چو یار و پرده شد چنان است که بر روی تو شمشیر کشید
 لاغری بین که در اندیشه نقشه نقاش اینقدر ماند که تصویر مرا میکشد
 نام مرا به زبان که گذشت است که باز زخم شمشیر که بر دل زده تیر کشید
 عطف قاضی عطاء الدین ازای است و لطیفه هایش سر مایه جان نواز است

عشق

عشق

عشق

عشق

عشق

عشق

ز کارهای جهان عاشقی خوش است مرا
وگر نه کار درین کارخانه بسیار است
عطار شیخ فرید الدین عطار اصلش از نیشابور است و کمالات و فضائلش در آفاق مشهور است
کلام صوفیه کرام بود و از ارباب حال و مقام و فائز بکار جمادش موش و مشون است و صفات
و ائش از حد صبر و پند نامه و منطق الطیر او شده اول الایادی است و بر ولایت و عرفان
بآواز بلند منادی و لاد شیخ در سینه پانصد و سیزدهم بود و و شماوت وی در هنگام قتل عام
چنگیز خان بسال ششصد و دهم قدس الله سره و افاض علی السالین بر وی میفرمودند

هر زمان شو بدگر دارم ز تو
هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو
خاک بر فرقم اگر جز خون دل
بسج آبی در جگر دارم ز تو
دوشم خبر ز دلبر آمد
روغزده پده که دل بر آمد
گو شمش چو شنید نام دلبر
فریاد و فغان زد دل بر آمد

عطار فی طهرانی است و سینه سخن بجمینه اش مفاخر عطیات رحمانی
خویش او چشمتش ریوای مردم میکنند
و در عاشق را و دای بهتر از معشوق است
تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم
چاره بچاره فرما و را شیرین کند

عطار فی جوینوری است و از در پاشی عطار فی طبعی وی در معمره سخن افزایش معموری
هر سخن خطش خوبتر از لعل آبید
بمچون خط او ستاد که سینه بتال

عظیم بر طور سخن حکیم است

خراش ناخن مار دل نماند میداند
زبان تیشه فرما و را فرما میداند

علامه سید علاء الدین خراسانی است جامع فضائل نفع انسانی
منظومه ماستقیماش اگر چه

دستمال طفلال گردیده مگر دیده ارباب بصیرت کاشف حال ارباب و جد و حال است

ندامت آن گل خندان چه رنگ بود دارد
که مرغ هر چنی گفت گوی او دارد

بجستجوی نیاید که مراد دونه
کسی مراد بیاید که جستجو دارد

عطار

عطار

عطار

عطار

عطار

نشاط داده پرستان هوشیار بر سید
 هنوز ساقی ناباره در سبزه دار و
 علوی خوابه علی قلی فراغانی ست و صدر نشین بزم شیوا یابی ست
 شهبه عشق ترا بر گزید از ان ایزد
 که روز حشر شکایت از و نه آید
 علی تائب ریش زمین و فکرش صائب ست
 فرما دهر گم شدگان دیار عشق
 سبک چو بیتون بهر ره نشان نهاد
 علی شاه ابدال ست و علی الرتبه نزد شاهان خط فکر خیال ست
 من رند بی سر و پای ز غم تو غم ندارم
 ز غم تو آنچنانم که غم تو هم ندارم
 علی گیلائی ست و عالی معالی سخن خبی و نکته دانی نه
 نیکبند و غم دانی دیر اینقدر دوانم
 بهر کجا که بر دوش تو منزلت مرا ده
 علی ملقب بامر قاضی از امر اعتبار زمان بود چندگاه بدو کن در حوزه نصرت خود داشت
 و بهمت فضیلت و حیثیات متصف بود آن دوست ست
 ای دل همه شب آن سگ کو خواب ندارد
 از ناله و فریاد و فغانی که تو داری
 عجا و کاتب قزوینی در خوشنویسی از معارین اعلام ست و جامع حسن خط و حسن کلام ست
 بوسه بین وادی و برنجیده
 بازستان گریه پسندیده
 عجا و الدین شیرازی ست و عجا و ایوان نکسته پرداز ست
 زربلب خندید و گفت او نیز میگویی چنین
 عجا و می غزنوی ست و برای ایوان نظم رکنی ست قوی ست
 آنکس که یار و دوست ترا دار و از جهان
 بی دوست می نشیند و بی یار میرود
 تا قیامت شرح عشقت دادی
 گر کسی بودی که باور داشتی
 عماره از تقدیم شعرا ست و مهندس و مهندس و عمارت ابیات ست
 اندر غزل خویش نهان خواهم گشت
 تا برب تو بوسه ز غم چو نشخواری

علوی

علوی

علوی

علوی

علوی

علوی

علوی

علوی

علوی

علوی

عمیق

عمیق

عمیق

عمیق

عمیق

عمیق

عمیق

عمیق

عمیق از قدامی شعرا و اورالنهرست و سرآمد سخنوران آن شهر —

اگر موری سخن گوید و گرمی روان دارد
من آن موی سخن گویم من آن موی که جان دارد
تم چون سایه مویست دل چون دیده مور
نه بهر غالبه موی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبان روزی شعور هم
نه موازن خبر باید نه موازن نشان دارد
بچشم مورد رنگم ز بس ناری و بس سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
عنایتی عبد الوهاب صفهانی است و ابواب سخن دانی بر وریش مفتوح بغایت یزدانی
بجست زه شهیدی که نه ضبط عشق دارد
بشریعت محبت نتوان نماز کرد و ن

عمدی شیرازی اقسام شعر از قصیده و غزل دارد و دقتی در کجرات بامیر نظام الدین
بود بدلی آمده بدکن رفت باز حالش معلوم نیست که چه روی داد این رباعی از دست سه

از خون لب شکوه ام اگر تر میشد
از روزن دیده و دود دل پر میشد
اشکم همه شعله زیر آتش میرفت
آهیم همه تاب آده انگره شد

عمدی ترشیزی است در غنای فائق بر اقران در قند بیز —

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد
جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
از آن با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید
که می ترسد کسی با او حدیث در دمن گوید

عمدی قاضی عبدالزاق خراسانی است و با وجود شغل قضایا ناظرانش هم همزبانی
پیش ازین تاب غم عشق ندادم

عمدی قراگنی عمده اش با شادان سخن در دست است و مضامین است ازین سخن می چسبند
پیش بلامر از عمدی بر مراد خویش

عمدی اسیر خانی است و گلهای اشعارش شگفته تر از ریاحین عید شادانی
سجده که کردم که صد جا پشت پایا شکست

گاهی که خویش را ز غمت شد و میگویم
افسانه وصال ترا یاد می کنم
عمیسی رنگ است و انفاس رنگین جانفرایش با و هم سبزی هم آهنگ —

ز بهیاران عالم هر که ابرویم می دارد
دل دیوانه شود و دل می هم عاقل دارد

حرفه الضمین العجمه

خافل نامش حاجی محمد اسمیل است و خود را غافل و انودن بر کمال حیثیاری او اول امیل است
ز شوق نامه نو لیسیم ز رشک پاره کنم
ولی که نیست قسلی در وجه چاره کنم
کار آسان نیست بی اوز بسین
سخت جانها حساب دیگر است

غالب میرزا محمد حسین المغانی است و غالب بر میر کشان سخن به تیغ کسان است
تیشش دل مگر اظهار کند حال مرا
ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا
افتاده دلی گشته ز لب عام درین شهر
دیوانه بر است رود و طفل بر است

غریب سبزواری است و وجه اول کلام عجیب و غریبش بر زیانها جاری است
غریب مردم و ازین بگردید که
به یکی و غریبی چون مهاباد که
خوشم بغیرت از اندوه بیکس مردن
که فی عین شود از مردم نه شاد که
غزالی محمد شریف انجمنی است و از تارهای انخاس دامن باغ غزال غزل حبیب معانی است
بدست تا سر زلفش فتاده است مرا
عجب شکستگی دست داده است مرا

غضنفر کابلی است و در معارک نظم شیر عین کالی رباعی
زارم نگه که شمه آمیز تو کرد
در هم زده زلف فتنه انگیز تو کرد
دل را به نویم خیمه نیز تو کرد
اینها همه غمزهای خوزیز تو کرد
غضنفر می بسرخ بفرنگه گریه و رشکار آهوان مرغزار دری است

یارانه با رقیب نه گفتگو کنم
تا در میان تنخص احوال او کنم
تا بهرق خو کنم صبر کجاست را که
و عده وصل گردد به طاقیت انتظار که
غلام مصطفی ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی الیه آبادی از اولاد سید شاه
محمد ابراهیم ابن سید فیروز محمد است و مولوی شکر الدین شانه خجسته الدله آبادی را که از اخلاص

خافل

غالب

غریب

غزالی

غضنفر

غضنفر می

غلام مصطفی

محب الله آبادی بود و در زمان حق استاد است و نیز زانوی ادب پیش بود و
 مراد علی شاگردش بود و بنی امین اندرین مدرسه فکلیه صاحب تصدیقه عظمی تیره کرده و قافله
 از میرزا امیر بیگ الله آبادی فرا گرفته درین زمانه یکشتش آب و دانه مقیم شهر جوی پال است
 و ملازم بارگاه جناب عیسیه معظمه این دارالاقبال سهر چند از انسلالک در سلک شعر انجمن نماید
 لکن احیاناً از زبانش کلام موزون بر می آید از انجمله است

و کاش پیش مرثه شوخ چشم حیرانم	که نشتری زند اندر رگ دل و جانم
نگاه لطف تو باشد حقیق جان بخشم	مذاق درد تو باشد بحال و جانم
فاخته کوکوزان دریا دکان سر بلند	عنایب خوش نوادر ذوق دیدارها
در تلاش روزی و فکر معیشت صبح و شام	ق کویکوار و گشته دهر سرد یار
این نسیانی که خلاق جهان رزاق خلق	از سار و زری رساند مر تر ایل و نهار
غنی میر عبد الغنی تفرشی است و کنجینه داری نقد کلام سنجیده دلش غنی و دام از صبا کس	سخن در سر خوشی

غنی از بت پرستی باز مانده
 سر شوریده تقوی بر تابنده
 غنی لاغنی جوانی نورس بود مدتی در گجرات باخواجه نظام الدین احمد پسر برداول خونی تخلص
 میکرد و خواه تغییر نموده این تخلص داد و در ملازمت جهانگیر پادشاهی ماند خالی از خوش طبعی
 نیست از دست

منم که غیر شمع اند و خن نمیدانم	تمام هشم و واسو خن نمیدانم
بنور خاطر اگر روشناس خورشیدم	چرخ بخت خود افر و خن نمیدانم
خواصی یزدی است و خواص محو رنوار افکار سنجیدی	
گر نه هر دم ز سر کویتو ام اشک برد	عاشقی باکنم اینجا که فلک رشک برد
خونی حسن کجائی است و زبانش ابهر یاد سخن رسیدن همت جلی جوشن آتی	

غنی

غنی

خواصی

خونی

حقیقت

در بیان

حقیقت

سوی یار از ره دل میروم و می آیم
غیاث نقش بند است و نقوش خیالش و لپسند
بر دلم سبزه خط تو گران می آید
این بهار نیست کن بودی خزان می آید
غیاثی استر آبادی است و بخشش پیش
نکتہ رسان از جورنا نمان فریاد
نماست ز رشک پیش کسی چون نمی برم
آیا سراج از که کنم منزل ترا
شر مسارم ز رفیق شب هجران تلک
او گریه بیان مراد و زدن پاره کنم
غیرت میرزا محمد جعفر اصفهانی است
عروسان جلالش غیرت افزائی و لبران انگشتانی
افسوس که تابوی گلی بود بگلشن
صیاد و نیا و نخت بگلشن قفس ما
شنیده ام که غم را کسی بجا مان گفت
چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
آهن در قفس ز شوق اسیری ترا نه بخ
صیاد در گمان که گستاخم از دوست
چشمش نقوش ترا غیر بهمانش است
در شتاب چو لب تشنه مانش است

حرف الف

در بیان

در بیان

در بیان

فتح میرزا رضی از سیارگان ساء فکرش عالم خاطر مستفی است
فالتح میرزا رضی از سیارگان ساء فکرش عالم خاطر مستفی است
هست در کوئی یار خانه ما
لن تراست بود ترا نه ما
مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگر است
عاشقان را با نظر بازان مانند کارها
رسواست هر که شفیقه مکر خان شود
فاخر بهیمانی سرایه افتخار را باب نکته راست
در پرده بویی گل نتواند نمان شود
باز از شراب غیر برافروختی چرا
مارا با تش دگر می سوختی چرا
دردش سری بر خنجر این خانه میکشید
ای پنهان شکاف دلم و ختی چرا
فارسی ضیاء الدین خجندیست و کلام فارسیش را کمال از جسد
شب تاب و زگار من و روز تاب و شب
نالدین است از غم تو یار گریستن

گفتی نزد درویش نگرستی و هر حق
 فرق است از فغان و غم تا اگر سیت
 فارغ آید ای بیم صفا باقی است و در فتنه روز و ماه
 فارغ آید از افکار سراسر ای فانی
 دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید
 مهربان سازید و آری مرا بسمل کنید

فارغی استر آبادی ست و صلایش بغیر غبال منادی سے
 بی نظارہ ستادہ ست جمانی پریش
 فارغی مولانا بادشاہ تبریزی ست و از شاہ بیت نکین اوشوریدگان دشوراگیزی سے
 تراوردیدہ جادو کم کہ انعم دم تہان باشی
 نہ استم کہ انجام میان مردمان باشی

فاروق فریق درباری نقش بفرقدان و میوق است
نوگر قناریم مارا گریه کردن لازم است
فانی امیر نظام الدین علی شیر دمع که شعر و سخن شیرینی بود پس لیر یوزارت سلطان حسین میرزا
سفر از وینچوت حمیده ممتاز بود

ان خوب غم چند روز از روی بایم میکشی
 زنده میدارم ترا هر چه کارم میکشی
 با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر
 جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی
از پر تو محضر عالم آرا باشی
نمنا شد گردوی که تو در ایشان بر
آباد داری که تو آنجا باشی
فائز گیلانی ست و از مبدی فیاض فیض مطالب عالی بهش
دل زمین دیده از من آستین از من کنار زمین
نمیدانم زمخ گریه مطلب چیست ناصح را
فائز نظنری ست و کلام فیض نظامش همه مجوی سه
ز در و ما اگر اگر نه عجب نبود
غرض حسن ترا از تو عجب در دارد
فائق نامش مبر احمد است و در خوش گفتاری فائق بر معاصران خود سه

ج

187

五

فان

12

فان

32

٧٤

بد رگه که مر آخرا امید آوردم	سری سجده ز پیری چو سپید آوردم
دل سوخت از آتش حرمان ای نسیم	جز پنبه میس نماند از دید بدم
هر روز میزند چو شفق جوش خون ما	موقوف بر بهار نباشد جنون ما
فتح الله قزوینی است و اشعارش خلق ابواب جان گزینی است	
مست که چون فی زخمت چهره زردی ام	گوست لم عجب نیست که وردی ام
فتوت میزد نور میست و کلام فتوت نظامش	روشن گرد لعلات معنوی و صورتی
وفای وعده همین بس که در دولت گذرد	که آن اسیر تمکین در انتظار من است
ز شرم وعده غلامی مکن گشت را ز من	نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من
فخر جرجانی از شاعران پاستالی سخنش و بجز فصیح و ثقیل نیست و بیس بر این او شیرین و لطیف است	
خوش است این نکته از گیتی شناسان	که باشد جنگ بر نظاره آسمان
گل و زگس نکو باشد بدین	ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناه بوده بر مردم نهفتن	بسی نیکو به از نابود و گفتن
فخر الدین رازی قدوده اثنای فخر افاضل است و از کمال تبحر در انواع علوم با علمای حالش	
لی ابنازی و از غایت شهرت و اشراف از تملیح و توصیف بی نیازی است	
اگر با تو نسا زد دشمن ای دوست	ترا باید که با دشمن بسازی
گرت نجی رسد محرابش و محرومش	تو کل کن مبطف بی نیازی
و گر نه چند روزی صبر فرما	نه او ماند نه تو نه فخر رازی
فصحی استر آبادی مردی است بود وفات او در دهی شد از دوست	
ریاضی	
ای دوستی تو در عرق گل آب زده	لیفت تو در و بنفشه تمام زده
چشمان تو چون دوست یکبار بالین	سر بر هم نهاده خواب زده

فتح الله

فتوت

فخر جرجانی

فخر الدین

فصحی

فدائی شمع آلوده لاله خنجر جانفش فدای رنگته سنجی است
 شوخی دل و دین بر دلفناریت ز فدائی
 فدائی سیر زاسید محمد فدای کلامش دلهای نیک بدست
 کست خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز
 فدائی نواب اشرف الدوله بهادرست و از نیسان طبعش دُرهای بی بها در تقاطر
 ز بهر امان نسیم شد چرخ افغان بر سر خاکم
 دل هر آشنای سوخت ز هر سو بکمال من
 ز سرخی بر سر لوحم نویسد
 درین تربت دلی خون گشته است
 فرد شاه ابو الحسن از بشاخ پهلوانی است و فردی فریدان برگزیدگان بارگاه باری
 برنجی گر ز من تقدیر نوکن
 خط پیشانیم تحریر نوکن
 فروغ میرزا محمد علی طبع روشنش را با پر یزدان سخن محبت دلی است
 محروم از وصل جوانان نذر پیریت
 پیری چه زبان داشت اگر بخت جوان بود
 بیا چشم خمور کس در انجمن رستم
 گر فقم ساغر می برکت و از خوشین رفتم
 فروغی نیز احمد طرانیست فروغ ضمیرش ازین شاعرینی ودانی
 تو آن بچی که بتان جمله پای بند تواند
 سبی قدان همه محبت بر بلند تواند
 خنداگان بهت را بسی سرفراز است
 که پا کمال سیم نازنین سمند تواند
 فغان که همچو فروغی هزار خسته جگر
 اسیر حلقه گیسوی صید بند تواند
 فردی آغاز مانا ز کیش طهرانی است و زردار العیار و زهنش و لفریسیایه داران سخنانی
 نظر بزلغ و خال نیست عاشق را
 تو واقعی که سرشته در کجا بند است
 خوش آرمیده قافله عجب را گدشت
 گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند
 ما را هوای گلشن باغی نمانده است
 ای یوسفی گل برو که دماغی نمانده است
 فرید کاتب شاعری ماهر از تلامذه النوری است و فرید زمان در مدحان نجبری

فدائی

فدائی

فدائی

فدائی

فدائی

فدائی

فدائی

فدائی

فدائی

شاه با زستان تو جهانی شود راست
 گر چشم بدی رسید آن هم ز قضا است
 فزونی سبزواری است و سرآمد نعل بندان ریاض سخن با فزون گلکاری است
 گر درست شوم بفزونی ستم مکن
 این خواری از تو میکشم پیل تو فزون خونی
 فزونی میر محمود است آبا دی است و بفزونی کمال درین فن صدر مدسه او ستادی است
 شادم پرستگاری روز جزا که هیچ
 فسونی امام قلی بیگ شاعر سحر بیان است و افسون کلامش دلهای عشق گزیده را در میان
 سالها از گریه ام رفت و چون میخیزم ز جا
 فصیح معروف بنواب شاه فصیح الدین خان است از رؤسای قضیه ایچی مضاف صوبه
 او دست طبعی لطیف و ذوقی شریف دارد و درین زبان بدان کان آن شاه سریر عرفان
 کوس لمن الملکی می نواز و نسبش محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه می پیوندد و والد ماجدش آقا
 سعید الدوله محمد مناج الدین خان بهادر مرحوم بوزارت شاه اکبر ثانی پاوشاه دلی ممتاز و
 جدا پیشش منشی غلام باسط خان بهمدیه ریاست انشای دیوان گورنری دارالاماره کلکته
 سر قرار بود و خودش در مملکت بیت السلطنت لکنو بلازمیت فرمانروایان آن سرزمین سزای
 روزگار مانده ناگاه بیا ذبه الطاف ربانیه خاک بر فرق و نیامی دلی انداخت و دست به بیت
 مولانا محمد الوالی فرنگی حلی قدس سره داده بتزکیه باطن پرداخت مدتی بحکم سیر وافی الاض
 کرده هند را بهر کار قدم تغریب میزدی و در اثنای دور و گشت طالبان حق را راه رست نمودی
 اکنون در وطن برو ساده ارشاد و تحقیق ممکن تو محمد رشید الدین خان برادر کوچکش بلا زست این
 ریاست در ملک بهوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیان است
 شایسته آه جگر در جان مضطرب غمت و غمت
 طایر من همچو نقفس کش از پر پریت و خست

فزونی
 فزونی
 فزونی
 فصیح

در غم آتش رخاں از کان دل ای دوستان
 فلک سیاه خود و دل تباہ من است
 جسم زارم پار و کبریت احمد زخمت
 سیاهی فلک نیلگون گواه من است
 حقوق دوستی با من داد کرد
 بردوش مصطفی قدم بو ترا ب بود
 چشم دگر گوش دگر دست دگر پایی دگر
 ز حال زارم آن گل را خبر کن
 جگر را ای دل لالان سپهر کن
 کباب سینه مرغ سحر کن
 قلم ساز و رقم وصف کن
 همین بهتر گزین عالم گذر کن
 یار گنجاست یا عمر دراز است این
 یا فصیح خسته جان یا عاشق رسواست این
 گویا شب فراق تو روز قیامت است
 طیب بر سر بالین حشمت می آید
 زلف ترا ز عسمر دراز آفریده اند
 فصیح از طائفه نسوان ناش جلیه خانم است
 آن هم غلیظ در جگر سخت سخت ما
 فصیحی اردستانی است و فصاحت اباکمالش پیوند روحانی است
 تو صلح گر کنی کس حریف جنگ تو نیست
 فصلی جدید قافی است و حاضر فضائل روحانی و نقصانی است

نقد

بهر

فصیح

فصل

تا کی از خوبی تو دل بار جفا بردارد آنقدر جور بمان که حسد ابرو دارد
 حل میکنم سیاهی چشم از پی مدا تا در لباس نامه به بینیم روی دوست
 فضلی را فضل اند قزوینی پدر را مقصود است از جلا آردی ز اهل محرمت بود از دوست
 دل در برم طبعید مگر یار میرسد یا نامه ز جانب دلدار میرسد
 فضلی چون غنچه خلعت هستی بخود میبند بر چهره چین سنگین و دامن بخون مکش
 چون گل شگفته باش چو سروانغم جهان آزاد باش و منت این چرخ خون مکش
 فضولی بغدادی هر چند باین تحمل مشهور است مگر از فضول کلام بفراسخ دور
 و لا عذرت جهان خواهم که هیچ از من نیاسود دور روزی کا ندرین محنت سر امان من بود
 اگر میرم نخواهد کم شد آب از چشم مناکم بهر سو چشمه نخواهد روان شد بر سر خاکم
 فضولی بخی فضولی را از مقابلتش بر طرفی ست
 تا در دلت اندیشه بسید او نیامد هرگز ز من دل شده ات یا دنیا بد
 یار ما را به ازین زار و خزین میخواست به ازین صیبت که ما را به ازین میخواست
 فغان لاله لاهی پرشاد و دلهوی ست و فریاد و فغانش بلرزه انداز دلهای قوی
 علاج درد دل از دلربا نماند آید و فغانشاید و غیر از جفت نماند آید
 قفقور یزدی غیر قفقور لاهی ست و صد نشین دیوان سخن سنجی
 خوشم که جلوه برقی کند شکار مرا بدام شعله کشد دانه شرار مرا
 فکری عنایت الدین منصور در جمله علوم کامل و ماهر است با اینهمه دلمار با بحر طلال ساحر
 صفائی عارضش نقصان نگیرد از خبا رخط نگر دتیره از اگر دیتی آب گوهر
 همچون بیکس شهیدی هیچ کافر دیده است صبح محشرم و مید و خون من خوابیده است
 بود هر حلقه پیشی بر او انتظار او سراپا دیده گردیده است ز تخریب خون من
 فکری محمد رضا یک شاعر خوش نواست و فکر آسمان پیاپی به صنایع عالی رسیده

فضلی

فضولی

فضولی

فغان

فقور

فکری

فکری

دیوان است و شعرش از ان قبیل است که میرزا دکان چغتایه خراب آن روش اندازد
 رسد هر کس بقصودی زیارب یارب شما چرا مقصود من حاصل نشد یارب زیارب
 نگویم بجز تشریف قدومت خانه دارم عزیزیم خاکسارم گوشه ویرانه دارم
 تا گل روی تو از باده گلغام شگفت باده از عکس گل روی تو در جام گفتم
 فتوی یزدی هزار است و غلبه میلش بغیر و هنرل سائر فضل و کمال دیوانش از کلام زندانه
 لوطیانه ملو والنادر کالعدم دروی سخن نیکو

نیکو

بظا هر خنده بر ریش دوران میزنم اما گل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم
 مرا قیامت مردن بصورت دگرست مسافران عدم اظفار ما مه پید

رباعی

تا نیست نگروی ره مهتت ندهند وین مرتبه با همت ست ندهند
 چون شمع قرار سوختن تا ندهی سرشته روشنی بدست ندهند
 قو ز حافظ علی حسین بن حافظ محمداق لکنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی
 فروغ و حکیم محمد حسن حاجی پوری و مولوی عبدالصمد پشاور می سلم الله تعالی نموده و مشق کتابت
 نسخ از منشی اشرف علی اشرف ساکن کهنه نندی مضاف لکنو کرده و خط نستعلیق از منشی عبدالکریم
 لکنوی فرا گرفته حافظ کلام آملی و قاری احادیث ختمی پناهی و ملازم ریاست بهوپال و کتاب
 تفسیر تاج البیان است هر چند شغل شاعری ندارد اما احیانا بنظم می پردازد این چند اشعار
 و یک قطعه تاریخ از دوست

نیکو

بسکه وقف سوختن افتاده اندر بزم یار هست جان عاشق خونبار شمع انجمن
 رحم بر خاکستر پروانه که بزم سوخت کس نمی بیند چنین آذر شمع انجمن
 وصال و وعده فرما بادل امیدوار ما کشد تا چند جوهر بهر تو جان نزار ما
 تمنای می لعل شکر افشان بدل دارم نخواهد کرد صهبای غمب زائل خمار ما

قطعه

یافت چون نواب صدیق الحسن
خلعت رخشان چو مهر تابناک
از ملک اهل زمین راست ندا
آسمان نازد باین تشریف پاک
فهمی سخن دینار حسین ابن شیخ هدایت علی نو نهای خطبجاست و چون طبعش باغ و بهار
بشاگردی عبدالغفور خان بهادر نسل ممتاز و در فاسی وارد و سخن پرداز نکته فهمی فهمی ازین
اشعار فهمی ۵

سیه بختی عشاق حزین را
سواد زلف خوبان نام کردند
بروز اولین زهراب غم را
بکام فهمی ناکام کردند و
در هفت فلک ز نیم آتش
آهی اگر از درون برآیم
منت نکشیم چاره گر را
دل داده در عشق یاریم
صیاد بهر یک قدم دامن فکند است
ای دایم بر سر که پروبال ندارد
فیض حسن کاشی است و بل فکرش بخوش تلاشی ۵

بامن بودی منت نمیدانستم
یا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چون از میان ترا دانستم
تا من بودی منت نمیدانستم
فیروز کابلی خانه زاد میرزا محمد حکیم بود چهلش از طائفه لنگاه است خالی از طالب علمی ناقص و
حنفی بود فی الجمله در موسیقی و قوفی داشت و طنز را بطور تازه می نواخت و سخن فهمی طبعش خالی
از شوخی نبود اکثری از دو اوین تقدیم و متاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته ام تا چه
یافته باشد مگر دران عالم شهرت یا بدآورست ۵

غیر منظور نظر ساخته یعنی چه
بسته را از نظر انداخته یعنی چه
کس ندیدیم بد و رتوب این حسن و جمال
قیمت حسن بر انداخته یعنی چه
علاج این تن بیمار چیست جز مردن
بر و طیب کن برنج خوشین صنایع

حرف القاف

قاف

قاف آن قلم و شعر و سخن خاقان خط کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا
 ابوالحسن تخلص گنجش است و خال پاک شیرازش مولد و موطن در عمر هفت سالگی گردیشی چهره از
 نشست و بهدایت لیاقت فطری در سن تیز رفت بعزیزت خراسان بخت و دامن شوق تحصیل
 علوم بگذرده از هر گونه علم و هنر تسلطی وافی برداشت و بموزونی جلی در همان عهد صبا ناطقه را
 معصوف نظم و نشر میداشت تا آنکه درین طریقه از سخن سخنان عهد سابق الاقدامی شهرت گرفت
 و آوازه خوش کلامیش بمساجع مجامع بارگاه شاهزاده شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت
 با حضارش امر فرمود و منسلک زمره ندائی خاص نمود بعد زمانی به تهریب احسن و حضور پادشاه
 جم جاو فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجتهد الشعر اخاطب گردانید و پس از شنقار آن شاه عالیجا
 وار که آرائی محمد شاه بادشاه و اورا بخلعت تقرب سلطانی نواختند و به لقب هسان العجم لقب یافتند
 با تامل بر جمله اقسام نظم بحال طلاقت قادر و از فن شاعری بخوبی ماهر بیات مقطعاتش قطعات
 خیابان باغ از ریاحین مضامین عطر آگین تخلص سانی مشام سخن سخنان و گلزمین قصایدش
 فضایی مرغزار و راز از گلهای نکات رنگین نظر فریب مناظر نکته نمان کلمات و حشانه از
 لطف تالیفش مانوسانه معانی بیگانه از بیان ساحران اش یگانه مطالب است بسنه پیشینین
 از بندش تین او شست الفاظی ربط نادرست گدشتگان از حسن ترتیبش مربوط و درست
 مهارت در قصیده گوئی بحدی دارد که از غزلیاتش انداز و ادای قصیده می بارد و در سینه بجز
 قافان جانش از سلطنت قلم جسد مست کشیده و بسالی بقیم ازین واقع کلیات نظم و ترش
 در معمره می روی بقالب سخن دمیده از دست است

عید شد ساقی بیا در گردش اورجام	پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
خلق را لب بر حدیث جانم نه هست وین	از شراب کهنه میخواهم لب لب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان ویر خواند دعا	من ز لعل شکر نیت ظالم دست نامه را

خود اندر عید میوزند و من نالان چو خود
 حیران کند جمال تو ماه و دو بهشت را
 خاکم بسره که آب و دو چشم بسان باد به
 خنک و ارکشته تنی بگینا و را
 حیران ز ایدم که بر آن روی چون بهشت
 چه غم ز بی کفی کاسان کلاه من است
 برون نه یک قدم قافانی از خویش
 تبه شد حال دل قافانی از اشک
 ز دلربایی چشمش شرابست شود
 مگر که مسکن و لهاست زلف مشکینش
 ز جان شاکر زلفین او مست قافانی
 چون ابر در فراق تو از بس گریتم
 غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد
 موی تو بروی تو بهیر است بجز
 ز ایدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
 جام می ده که ترا عود هم را ز جهان
 بهجرم عشق تو گر میزنند بر دارم
 مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست
 مگر بدانم در بهشت می برند
 پای قافانی رسد بر ساق عشق
 صد خرمن جان را یکی جلوه بهوزی

بی همتی که خال هند و زنده اسلام را
 نجات دهد رخ تو گل خوشگفتی را
 گرمی فرو گذاشت عشق نهفته را
 بروش تا نکلند دو مار سیاه را
 از اسب گناه شمار و نگاه را
 زمین بساط و دروشت بارگاه من است
 که از قیام دو عالم میتوان رست
 ز جوشن سیل ویران شد عمارت
 دران زمان که می از شیشه درایغ کند
 که هر کس دل خود را دران سراغ کند
 تو عند لب نگردد که میج زاع کند
 در چشم من چو چشمه نور شید غم نماند
 بدان غم کرده شادم خلیف شادان دارد
 خال تو بهر تو پسند است پریش
 می حرام بود آری خبر از دین دارم
 که من اندر دل خود با جهان بین دارم
 گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
 که با وجود تو از هر چه هست بیزارم
 کافر مگر پاکش از کوی تو
 گر هند سر بر سر زانوی تو
 صد کوه گران را یکی غمره بکاسی

ما را زنده بگنجت از چسبیت پاسبان	ابرار زنده بگنجت از چسبیت پرده داری
تو خود ستاره روزی چو پرده بکشائی	تو خود ستاره روزی چو پرده بکشائی
تا چند سرا می که چنین است و چنان است	آن را که بجز نام در گنج ندانی

رباعی

آن ز گسست فتنه انگیز نگر	آن خنجر مرغان بلا خیز نگر
در عهد ملک که بادیه تنی ندید	اندک گشت خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس بادیه رنگین دارم	گاه آرزوی وصل نگارین دارم
که بجه برت و گاه ز تار بدوش	یارب چه کسم کیم چه آئین دارم
قاسم علی قصه خوان طوسی است و دشت ابو زونی کلام مانی و مانوسی	چو تویی بنوده هرگز یوفاد مهر با منی
قاسمی مازندرانی است و حظ ز بانفش از حضرت قشام ازل قسم خوش بیانی	چو خنجر آتش سودا بر آید و دود از جانم
قبولی یزدی است و کلامش مقبول پسندید ارباب مخدومی	واقف نشد کسی که چه بر جان من گذشت
قدرت لاله شتاق رایی است و قدرتش در نظم معاصران راحت افزائی	نشد در زندگی چون از توقع خارین
قدری شیرازی است و کماند از طبعش بسهام مصالح سنجیده در قدر اندازی	بهرنگاه تو صد خون اگر کنم دعوی
قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواضع ذکرش کرده و این	زبان بهم خصمی گواه من باشد
بیت از و آورده	

قاسم علی
قدرت
قدری
قدری

چندان امان نپدید نمودی که جان
 و اندک چون بر آید و قربان او شود
 قزوینی و ماوندی ست و سخن را بقرب طلبش از جندی و سر بندی سه
 میفرستم بر او قاصد و میگوید شک
 سببی سازند ایا که بمنزل رسد
 قتالی علی پسر لادرویش فخرپوری ست در سیزده سالگی شرح شمسیه بخواند و طبعی بفتایت و فیض
 داشت سلیقه او بشعر بسی مناسب افتاده بخندست شاهزاده بزرگ اکبر پادشاه می بود
 این تخلص را از آنجا یافته فارسی فهمیدن و گفتن درین سن عجب بود چه جای شعر گفتن از دست
 اگر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد
 سجاده کشان سجده بنما فرو شدند
 نقد و جهان کس نشناسد ز خرید
 آنجا که متاع دل افکار فرو شدند
 ستم که یافته ام و ذوق نشتر عشم را
 ز زیش سینه من نخلت ست مرهم را
 قتی قاسم بیگ افشار کلاش را در بزم مخموران عز و اعتبار ست سه
 با کم ز گذشته شدن نیست از آن میرسم
 که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود
 قتی آن صبر و قناری که بان می نازی
 بنایم تو چون او دوسه منزل برود
 نه آنجا که دل قرار و نه بکوی یار گیرد
 چکنم مگر بزم که دلم ترار گیرد
 قندی در عهد بزم خان از ما و را انهر با گره آید طالب العلوی میگرداند و خیر این ابیات
 دیده نشد سه
 صومعه طاعت گوسفته رخساره شد
 سجده درویشیم نعره استانه شد
 خرقه ز بد و صلح در گرد و باوه رفت
 خلقل تبج و ذکر لقلقل پمانه شد
 قندی بی غانغان سوخی حرم میشتافت
 زو صنی راه او جانب تنجانه شد
 قوسی در خدمت خان کلان از امر اکبر پادشاه می بود و در تراشیدن خلال افشانه و اشال
 آن پیشل و عدیل زمانه بود از دست سه
 کار قوسی در بزم از بخیر زلف یار او ست
 همچو زلف یار و ایم صد گره در کار او ست

ق

ق

ق

ق

ق

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر و شمشیر میخایم معقولی و موسوی است
 جانیکه توئی نیست کسی را گذر انجب از من که تو اند که رساند خبر انجب
 قیدی کرمانی است و در قید و بهش آهوان اطاعت جهانی
 در سینه آه کم شد و در دل اثر نماند ای جان تو بهم برو که درین خانه کس نماند

حرف الکاف

کاتب یزدی است در وی کلمات مشکینش سوز و شانی ابدی
 وی جانب صحرانندان ترک پسر مارا شکل که کسی بیند در شعله و گر مارا
 ترسم که کند محنت هجر تو بلا کم بجای که تو هرگز نبوی راه بخاکم
 کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی است و در حسن خطش یدی طولانی
 خوش است گفتن چیرینه باجروی دویا بشرط آنکه نباشد دران میان حکمی
 کامل پندت رسد آنکه گشتری کام و دش لذت گیر ذائقه مذاق فقیری است
 خاکم بنادر فتنه و بر شمع مرم هنوز دارد سمند ناز تو جولان تازه
 گرمی کاشانی است و فیضان مطالب عالی بدیش از مکارم ربانی
 چراغی می برم در خاک از دغمت پل مرد که بزم کشته گان عشق را بی سوز نگذارم
 بر تو خون فشان کنم روز و داع دیده را شربت و اسپین دهم جان بلب سیده را
 کلامی اصفهانی است و دود شعله آوازش دیده دل را بر سر صفا بانی
 نه از مستی است مائل هر طرف قد چو شمشادش گرانی میکند از بار و لاسه و آناوش
 دوش در آینه عکس و طی خود انداختم داشت بار و طی تو دعوی زرد و دوش شاتم
 کلامی مولانا صدر الدین لاری است و صدر آرای دیوان خوش گفتری
 دل ایر و زو و مثلش یاد آورم شب روز تا اگر پنهانی شادی مرا و نظر نبیند
 کلامی قمی در جوانی بهندرسیده طبعش فاسد از شبنم نبود از دوست

قوسی
جانیکه
قیدی
کاتب
کاتبی
کامل
گرمی
کلامی
کلامی
کلامی

همه تن خون شوم ز دیده چمکم
 گریه انم که گریه را اثر است
 کلامی ملقب بافضل خان در فنون علم بهره داشت از دکن بهند آمد و در سلک ارباب شریع
 شریف داخل شد آخر بدکن رفت و هاجما سفر آخرت گزید آن دوست
 ز عشق جز بدل خویش تن نگویم راز
 که دل سخن شنود از من و گوید باز
 سزای او نهادم سرگران از من گذشت
 چون گرفتم دشمنش از من نشان از من گذشت
 کمال سبزواری آب زلال جو بار طبعش ادر ذاق طباعان کمال خوشگوار سیست
 کند غیر از زبان من نصیحت آن جفا جورا
 باین تقریب پیخواهد بین دشمن کند اورا
 چون مرادشمن خود میشتیری نیکو نیست
 که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
 کمال گیلانی کمال الدین محمد بن غیاث الدین محمد شیرازی کمال اشعار کمال الشارح و بیان
 بی نیازی

بر لب بام از فغان من بنا کام آمدی
 بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمد
 کمالی نیشاپوری است از کمال طیب انقاس او سواد و پوشش شکنین و بیانش کافوری
 خوش آن مردن که چون پیروم از جوت بیایم
 بنوعی منفعیل بودی که سر بالا نمیکردی
 کوکب نامش ستاره بالو گویند دختر شیخ سعدی شیرازی بود و احیاناً سخن می نمود
 این شعر بوی مشوب است

عشقا زان رو بسوی قبله آن کو کنید
 هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنید
 کوکب خواجه اسد الدین ابن خواجه عبد النبی منشأ اجدادش خطه دیند و کشمیر است والدش
 بشغل تجارت در کلکته جاگیر بوده و کوکب زمانی تحصیل علوم در مدرسه عالی کلکته شغال داشت
 و مدتی بهمد عهد های جلیله سرکار انگریزی علم شهرت افراشت آخر العمر دل بر ترک و تخرید نهاد
 و دست به بیت شاه نجیب اندر شهبازی داد و در شش هجری کوکب حیاتش در و بال و دل
 افتاد و یوانی ضخم دار و این سه بیت از آن حکم گوی از گلزاری هدیه آذان باد

کلامی

کمال

کمال

کمال

کوکب

کوکب

آه شهم گراثری داشتی شام فراقش سحری داشتی
 آنکه بیک غمزه مرا قتل کرد کاش بگورم گذری داشتی
 پیش تو هم خوار نبودیم چنین کوکب اگر شست زری داشتی
 کیفی کیفیت صبا و کلامش دو بالاست و هر دو مصرع فردش دو گردن مینا
 تنم خاک رهبری سزایر پاست غریب افتاده هر عضو بجای

رباعی

مارا نبود ولی که کار آید از و جز ناله که در رمی هزار آید از و
 چندان گریم که که چها گل گردد فی روید و نالهائی زار آید از و

رباعی

سوسی ام و راضی بقبلی نشوم مجنونم و خوش بوجل لبلی نشوم
 آرزو ده چنانم که اگر هر دو جهان گردد بمراد من نسی نشوم

حرف گات فارسی

گرامی آغایان خان زاد بومش خطه اصفهان از وطن در شاه جهان رسید و در ساک سپاس
 تو اب بخت خان بهادرنساک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مدانه موزون نینمود
 از باغ بویرانه مراباد صبا برد خاکم ز کجا بود و نشیمن کجاست برد
 زین داد و ستد مهت من هیچ نیندوت هر چیز که از شاه گرفتیم گدا برد
 تمکین و وقارست فریبندگی ما خوبان توانند بشوخی دل ما برد
 از زمین وفاداری و اخلاص گرایی بجانی بسلاست ز سر کوی وفادار برد
 گلشن در عهد محمد شاه پادشاه دلی زنی بود از شاهان بازاری و دلربا بتناسبت
 حسن صورت و شیرین گفتاری لالی سخن باصلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال سفت
 و هر چه میگفت نیکو میگفت

سیناال قدر عنائی تو ای غیرت گل
سرو آهی ست که از سینه گاشن بر جات

حرف اللام

لالی میر خور و سبز واری سخن سنج خوش مقال است و زبان خرد و دوز برگ در وصفش لال

باین شادم که باشد یا رگرم جنای من که یادی مسید هزار اعتمادش بر وفا من

آورد حجاب از من من متفعل از و در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

لسانی کاشی زبان نش شیرین و کلامش تکمیل است ۵

خوبان نکشید از کف ماطر پیر خم
 بهما سلسله ما و شما نگسلد از هم

بشدت بزرگ بید زبان در دهان ما

لطیف نیشاپوری غالباً غیر لطف المہربت و تحقیقہ احوال لطیف عظیم آگاہ

چہ لازم است تو بدنام قتل بابائے ستارہ و پچہری و روزگار ہیست

لطفی سیر لطفی بخم ندیم پیشه نیک بود چند گاهی در کجرات مانند ایات اساتذہ بسیار بخاطر

دشت تا آنکه شی بهر ایت بتقریبی بخواند از دست ۵

و لم گر شعله آتش شود افسردگی دارد گل خنقم گرا ز جنت و مد پشردگی دارد

ہمراہ کہ در حسرت بالائی تو کردم نخل چمن آرا می پشیمانی من شد

الحملی میرزا علی بیگ ولد شاه قلی سلطان بخشی ست جوانی در نهایت شرافت و لطافت

بود و بجنب مصورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزاده سلطان مراد بلاهور آمد

این شعر از دوست

برگزار تو چون خاک را شدم ترسم که نگذری بمن و بگذری بر او درگ

لواحق پیرزادہ سبزواریست طبع شعراست و مدتی در خدمت آستانہ اکبری بود و در الہام

بشماره دیواری تاریخ تدوین و حوادث و بر سر اوقات و دفعه حیاتش بر باد رفت و پیرزاده از دوازدهمین

رفت تاریخ ست آرمست

در پیش عزیزان نگویم گفت گوی تو
تا بجای در دوشش کند آرزو سئو
آهلی هوس ز شوق چو نام بتان برند
تو رسم که نام او بقسط در میان برند

حسن البیوم

مالک دلیپیست و ناظم ملک ناظمی

بصر فریم اول و ایم و فائنا دی
پائی دلم چوبستی دست جفا کشادی
فانی مشدی است و مصور محسنات مطالب موجدی سے

مردم بزمیان گفتند فریاد فریاد وزیر بانی من

ماهری کشمیری کارش در کلام ساجدی است و از ماهران این فن در عهد اکبری
در ملطه مازمده سورنیا شد ۴ ماعز و گان رادل مسورنیا شد

ویرانه دل چون بر تعمیر نه دردم بگذارد که این غمگد و معور نباشد
ما تل میزد قطب الدین از مردم دلی ست و لبوی اقطاب کلام بو حنقط قطب نما طبعش

راسین ولی

جوش زن ای نو بہار تہا بہرستان شویم
ہستی مارا اقتصاد و حست کتہا نے قبا

شور کن ای عزیز لیبتا ہمہ تالان شویم
جلوہ کن ای مہ لقا تہا ہمہ عریان شویم

بیتکلمنتی اجود و بیاد پرشاد و دلجوی است و در انشاء مضامین دستگامش قوسه
شعب چون در بر زم گرم صحبت آرائی شود سوزش غیرت بجان آتش زنده پروانه
مستلین کاخی سهای آله آبادی است و بر ستانت و کلامش نوازی

من جگویم تا چا دیدم ز داناائی متین
ای خوشا و قتی که حاصل بود نادانی مرا
آز دوست من چو دامن دلدار سپرد
کارم ز دوست و دست من از کار سپرد

چند خواجہ محمد الدین خوانی بہمد اکبر بادشاہ و ہندوستان نہاد و ہمین جلیان اور پیا
یوستہ پیا و محل شیرین فرما د

جان داد و نیافت کام ملال ز شیرین
شیرین میگفت جان تنگی میآید
مهرم میرزا جعفر نیشاپوری است و در ده سالگی چری بگلشت هندوستان حنت نشان رسید و
و در تنی بسیر و سیاحت بوده بوطن بازگردید
قتیل خنجر مرغان شدم اماندم
که خنجر سینده در بر میگشاید با سینده خنجر را
در واکرسته آید از یار خنجر چیز
گفتند بگوشتش او اختیار مگر چیز
مجلسی از خطه بهرات جامع مکارم صفات بود
هر زمان گردی ز کوی دوست سر بکنید
تا که ام افتاده انجا خاک بر سر میکند
محبید درویش عبدالحید قزوینی بزرگ منش با کمال دور اندیشی و دور بینی است
آه از شب هجران تو روز قیامت
کاین را شبی از پی ننه و آن را سحر میست
مخزون نامش محمد حسین است و شعله آوازش مخزونان الفوز العین است
چرا بهوده شادی در دل مرغ خانه میازد
همین دم میل غمی آید و ویرانه می سازد
محسنا از مردم شیراز بود و در هفت بسخن بنی ممتاز است
در و پیاله لب بریز چشم گریان است
سرو و مجلس عاشق آه و افغان است
خیال بوسه بران گردن بلند نبند
لبی که میرد انجا لب گریان است
محسن کاشانی بطریقه قدما در خوش بیانی است
از ان رحمت یاران کشیده و امانم
که صحبت و گرسه میگذرد بیاغم
محمد میرزا حکیم فطرتان مجید بود و سرشاری عشق سرود
مریض عشق را نازم که از جگر علاج او
سیح ابر بر سر بالین رو و بیمار میگردد
محمد بندش سخن را حکم می بندد
بلبل یقنان من بخوبی غم خود را
هر کس بربانیکه توانست ادا کرد
محمد آملی بشر صوفیه معتقدی است و با وجود حریت اسم و تخلص از طریقۀ محمدیه بگانه بود از سبب

مهرم

مجلسی

محبید

مخزون

محسنا

محسن

مهرم

محمد

محمد

در کافیه
زین کافیه
بسیار
در کافیه
بسیار
در کافیه
بسیار

نام و پیش تاجانه

مجلس عاشقان مفلس را شیشم هم مطرب است و هم ساقی
 دانی از جیتیم چندین مفلس خود فروشی زمین نئے آید
 محمد کسکنی گفتار میرزا یانہ اواز تو صیغہ سستنی است
 فسر یاد ازان نرگس مستی کہ تو داری آہ از دل بیگانہ پرستی کہ تو داری
 گل نیم شب شگفتہ شود در حریم باغ تعلیم گلستان بیا اینقدر بس است
 معنی ابو الفیض دہلوی است و از صبا و الفاسخ گلزار سخن اتنا زگی و نوسی
 بانو کل گر درین ہجر آشنائی می شود با وجود دست و پائی دست و پائی میشود
 محمود از مردم تبریز است و جامہ دہانش انہاد کہ لطافت لبریزہ
 سیاہ بنتی ازین بیشتر نمی باشد کہ مجلس و گران روشن از چراغ من است
 محوی محمد بیگ محبوبان عانی و آمینہ حسن بغدادی است
 ز حال محوی آزرده دل چہ میرے بگر فگار ستدیدہ لی نوائی است
 دیگر کہ در آید بفریب تو کہ محوے از دست غمت مرد و گوی یار نکوے
 مقصود و کاشی برادر باقر خرد و لمبید میر میر معانی و صاحب میر غیاث الدین مقصود است
 و گنج شاہگان نقش ناخان زمان را مقصود و منظومہ
 کام جویان دامن معشوق دارند آرزو ورنہ لیلی دوست را خود دامن صحرایست
 صبا دار و بکفت چوگان زلف و غنچہ افشانش بیاتری میزند ہر خطہ بر گوی زخندانش
 مقصود تیرگر ہر مصرع اشعارش تیر نیست جبکہ رباعی
 گر باغم عشق سازگار آید دل بر مرکب آرزو سوار آید دل
 گر دل نبود بجا وطن ساز عشق و عشق نباشد بچہ کار آید دل
 محوی میر محمود است و خیمال منشی حاکم محرومہ کشور ہندوستان بود و صبیحہ او و جلالہ بکاش

شیراز

فہمی

فہم

فہمی

فہم

فہم

فہم

فہمی

از مشکاب عالیہ بر یا سین بکش برگرد آفتاب خط عنبرین بکش	نقیب خان در آمد طبع نظم داشت و اشعار منشیانہ میگفت از دست رباعی
شوخ که بود خاکدشش منزل من از گوشه بام چون رخس را بینم محنتی حصاری طالب علی بقاری داشت و در مدرسه و علی می بود منصب تضا و سهرند سید و تخلص مذکور از حضور پادشاه یافت و همدران بلده از محنت سرای دنیا و گردش از دست یا فتم در گذری جایی گفت پایش را چون نالم بخ خود یا فتمه ام جایش را بفکر موسی سیات دلی کسان کم شد دل شکسته ما هم دران میان کم شد محبت شیخ محبت علی بگرامی مولف جریده مفیده درین کتاب مقاصد را جمیع آورده و رباعیات دلپسند ایراد کرده صاحب صدق و صفا و والی دارالاماره ذکا ستاین با عیان از کتاب است	رباعی
از بهر فساد و جنگ بعضی مردم در مدرسه هر علم که آموخته اند کردند بکوی گمری خود را گم فی القبر یضربهم ولایه منقصم	رباعی
از نسب نیست نسبت مردم شرف در بوجو هر خویش است بعد گفته بعضی از اولیا اهل چون ابو حامد اسود زنگی و ابو انیسر جیشی و کرنی پر شیخ معروف و نوبی پر رذو النون مصری و ابو نصر سراج و ابو الحسن نساج و عبدالملک اسکاف و ابو محمد خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابو حفص عدا و ابو العباس قصاب و حمدون قصار و ابو علی دقاق و ابو جعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بمرتبه عالی و ولایت فائز گشتند تنی رباعی	رباعی

خواهی که شوی خاصه نوع بشر	باید که فراموش کنی نام پدر
در فضل و بهر کوش بمیدن ادب	از ابل کمال محنت گویی بهر
رباعی	
انسان که بصورت همه چون یکدگرند	باید که بعین مهر در جسم نگرند
نام پدر و مادر صورتی نبرند	کین قوم ز یک مادر و یک پدرند
رباعی	
ای طبع کجست سرشته با که و منی	دسته تمام خلق را وون و ودی
هر جا که روی لاف اصالت چینی	چون اصل تو از گلست یا آب منی
رباعی	
ای طبع تو خو کرده باین خلافت	تا چند زنی از نسب عالی لاف
در نفس تو اگر قضیلتی هست بگو	باقی همدا قبیل شوست و گراف
رباعی	
ای کرده سلوک در بیان طلب	ز نهار کن مفاخرت بهر نسب
چیزی که آن فخر توانی کردن	عقلست و حیا و عفت و علم و ادب
رباعی	
چیزی که نه روی در قیاباشی زو	آخر بدت تیر فنا باشد زو
اندر که بمر دگی جدا خواهی شد	آن به که بزندگی جدا باشد زو
ه	
گر ز غوغای نفس اماره	از جلیس نپاشد ت چاره
شونیس کتابهای نفیس	راشها فی الزمان خیر جلیس
رباعی	

دیوار سرایت اربو و از آهین	زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کاخ پنهان جلیه بیرون آرد	چون رشته تسبیح سر از صد سوزن
رباعی	
دشنام اگر بد نیست	چاره نبود بجز نشیندن
گر پای کسی سگی گزیده	باسگ نتوان عوض گزیدن
رباعی	
باشند زنان بعقل ایمان نیست	هرگز نکنند عهد و پیمان درست
مشکل که شود با خیرت زایل نجات	هر کس که خلاص خود از این قوم نیست
مدامی بد نشی سدیقه شعر داشت چنگابی	در ملازمت میرزا عزیز که بود آزدوست
دلا صد فتنه بر پا زان قبل بالاست یگونی	از ان بالا بلا بسیار دیدیم رست یگونی
درین زمین بسیاری از شعر گفتند و همه	گرد و پیش یکدگر می گردیدند اما مژه ندارد و در نمیخیزد
شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشده	
راستی فتنه انگیزست سر و قامت	هستی ماجر دروغ مصلحت آمیز نیست
مذاقی اصفهانی که پاس فروشی بوده	در شش هجری جامه تن ترک نموده
اگر گردی نشیند از ره آن نازنین برین	بود با و صبارامت روی زمین برین
هر تفضی قلبی بیگ خودش خوش گفتارست	و اوراق اشعارش رشک تخمه نگارست
زمیان جورفته باشم بکنار خواهی آمد	چو بکار من نیایی بچه کار خواهی آمد
هر تفضی قلیخان کچر حسن خان شاملوست	و فکرش رسا و کاشش نیکوست
چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را	که هر صد سال دور خست نمی فهم جدائی را
ستار خود مشو که کنی خانه خراب	ویرانه شو که از تو بنائی شود دلبند
میرمهر تفضی شیرازی نیز ناسید شریف جرجانی	قدس سره است در علوم ریاضی اقسام حکمت

مذاتی

مذاتی

مهرتقی

مهرتقی

میرمهرتقی

و منطق کلام فائق بر جمیع علمای آن ایام بود و از شیراز که معطر رفته علیه سید الشیخ این حجر
 ملی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت و از آنجا بدکن و از دکن با گره آمده بر اکثر از
 علمای سابق و لاحق تقدیم یافت و بدرس علوم مشتغل شد تا آنکه در سنه ۹۷۰ هجری بروضه رضوان
 خرامید نفسش و را از جوار امیر خسرو دهلوی بشهدید و ندان بیت از و ست
 خاطر بر جمع از اسباب مسیر نشود تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است
 غالباً ما خداین شعر آن عبارت است که جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است و تفرقه
 مانند و فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه افشانند
 هر لفظی سید سیوستانی است و سالار قافله اشوایانی از و ست

کی رود از دل خیال یار پر تلکین ما عکس او در دیده آئینه مردم میشود
 نایاب شد ز بسکه سخاوت در نیبان عفا بود کسی که بباک استخوان و ست
 هر دمی محمد با شرم از مردم مشهور است و با ستاد اصحاب و دواوین مردمی وی در شاعره فارس
 و همت مستند

کنیم بهر که رسم شرح بیوفائے تو که دیگری نکند میل آشنائے تو
 آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه گریب خندان نباشد چشم گریان هم خوش
 هر شد از طباعان شیراز ست و مرشد خنوران و سازت

پهلوی سبک تو جاست مارا جائے به ازین کجاست مارا
 مراد می استر آبادی از طبقه سادات انجاست بهندوستان آمده و در سنه ۹۷۰ فوت شد
 نتایج طبع او خیلی بیادگار ماند از انجمله این است

بنمود رخ ز پرده که صبح صفاست این یعنی کمال قدرت منع خداست این
 طالع نشد شبی ز رخسار کوکب مراد بطلای و تیرگی بخت ماست این
 ز نهار خوشدلی و فراغت طبع مدار در خاک این دهر که محنت سراسر است این

مرثی

مرثی

مرثی

مرثی

بگذشت دی بجاک مرادی و گفت یار
 ای سیل غم ز دیده غبار برهش مشوی
 در راه عشق کشته سنگ جفاست این
 مارا چو یادگار از ان خاک پاست این
 کیم من دور از ان گل چهره همچون غنچه دلنگی
 گرفتار جنون دیوانه با سایه هم جنگ
 مروی ابن علی نام دار و در ملازمت اکبر پادشاه می ماند آرزوست
 سر زلفش بران رخ از نسیم آه مالرزو
 چو در و در شمع که آمد شد باد صبا لرزد
 مسرت لاله عوض رای شاه جهان پوری از محنت طبعش ازین سخن را معنور است
 فته وقت تماشا است بتاب هم
 کمر یاسیه تاز گاه هم
 عشوه طرز نگش بیند و خونریز کند
 فتنه بر سنگ دلش تیغ ستم تیز کند
 موبوشیوه کج بازی او سبب اندم
 دل عبث شکوه آن زلف دلاویز کند
 رقص معنی عجبی نیست مسرت امروز
 که صریح تسلیم نغمه تبریز کند
 مسعودی ناطقش را با موزونی همدیست
 گفتش سادها بجاک رهت
 سوده ام روی خویش گفت چو
 بیتو چون در گریه خوابم می برد
 خواب می بینم که آیم می برد
 مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن است و شاعر عهد اکبری ماهر فن شعر و سخن رباعی
 من خنده نیم بطبع عاشق ناساز
 یا گریه که بر روی روم چون نماز
 یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم
 من در دلم خلوتی محرم راز
 میسجار کن الدین مسعود کاشی است و اشعارش شعر خوش تالاشه
 بیای پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن
 که من پر پریم و نزدیک هم دشواری نیم
 بتقدیری بیاد او و هم نام میسجارا
 در خیم صورت توان گرد سر غماز گردیدن
 آنقدر گردد کدورت بدلم آمده حبس
 ق که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون
 لنگ لنگان در دروازه هستی گیرم
 نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

مضمون میرا شمر ساکن عظیم آباد است و میر معز موسویان او را استاد و مراد مضمون بود
و چه حق موزون است

آخر زلفین پر بقصد جوان رسید این تیر بر نشانه بزرگمان رسید
بسیج فمیده نشد مصرع پیچیده زلف موبو شرح کن ای شانه چپ معنی دارد
تردای غمناهی بلیل از ملاقات گلست صحبت یاران زنگین کار صبا میکند
مطلع محمد علی در فن نظم از مهر دست مطلع مهر ذاتش شمع بر تهره
ما التجا بچشم و دل خویش برده ایم زین جام و شیشه مطلب غم پیش برده ایم
سخن بر مزد اشارت تمام گفت و گفت نگین مقابل من کرد و نام گفت و گفت
منظف مظفر حسین از مردم کا شان باقیمت بالباس روشنی مظفر و ضرور در مکرر تکلم
خوشم با ناتوانی گر چه هر ساعت با اتم که وقت رفتن از کومیش چو بر خیزم بجا اتم
مظفر از خوف بود یا هرات خود بین و متعلی صاحب ترهات است
شبی که رونق سه بود روی ریشانش ز پسته تنگ شکر بخت لعل خندانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد چو سر بر او را از مشرق گریانش
منظف میرزا غلام علی متوطن دہلی است و معاصر میرزا مظفر جان جان این در غفوان شب
و آن در کملی

کرد و شخیر دلم شاهی که در دوران او ناز و متورست ناظر شیم و ابرو حاجبت
منظف میرزا کشمیری صاحب دیوان است حالت او ازین ابیات میتوان دانست
تو عهد استوار ندانسته که چیست بودن بیک قرار ندانسته که چیست
اقبال حسن کار ترا پیش می برد ورنه صلاح کار ندانسته که چیست
فدای آینه گروم که دستان مرا درون خانه بگلگشت بستان دارد
معجز تر نانش محمد نظام است و با عجز از فکرش در خطه سخنوری استقام

در گریه ناله که بگوئی تو میباشم
فریاد میگم که مرا آب سست بر د

معز میر معز الدین یزدی باستوای علم و فضل عازر سعادت ابدی ست در عهد جهانگیر
بمندر رسید با تاقی شاهزاده پرویز منقحر گردید
وحشی که جان و دبد بدن نغمه نی ست
معز می هر وی از سعادت طبا طباست در ایام طفلی بکامران میرزا هم سبق بود قریب
پنجاه سال در بهشت گذرانید و در شرف از عالم رفت

چند داری ای فلک چون ذره سرگردان را
تابکی داری بعزت بی سرو سامان مرا
گفتم آه در و دل خود بدون کنم
در دهم آه کم نشود آه چون کنم
معنی جامی جام طبعش بالالب صهبای معانی ست

از صد سخن بجنده یک گوش میکنی
آن چشم گفتند ام که فراموش میکنی
معنی وجه الدین خان از قاطعان حیدر آبا دست و غنمش را با موزنی اینک است
صبح چگون در درو بنما که بچنین
شام چه رنگ سبز نذر زلف کشا که بچنین

شد بچه رنگ غنچه را دست صبا که کشا
از سبزه ناز و انما بند قبا که بچنین
مغز ملی تاش محمد شیرین ست و در شهر تبریز از اکمل عارفین بود و بدین مرغ ربوده و خرقه غلات
از مشایخ سلسله حضرت ابن عربی قدس سر و یافته و در شش هجری به مغرب عقبی شافیه دیویش

که وحدت اندر وحدت اندر وحدت است بهدش مشرق آفتاب معرفت را
در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم
در واقع از سبع سموات گذشتیم
دیدیم که اینها همی جو است و ضیاء است
مردانه ازین خواب خیالات گذشتیم

بر آب حیات تو جهان همچو جالی ست
او نیز اگر با در و داز سرش آبی ست
مفتون نیاز علی خیر آبادی فرقیته جمال رضائین ابد است و ایجاد می ست
بر گرفتاری من طعنه چرا
حلقه زلف سیاهش بگرد

ناله

معز

معز

معز

معز

معز

مفتون شیخ مومن علی ساکن قصبه کاکوری کلام نکینش در تغزل بحال شورا شور است
از شاگردان غلام میا صاحب بود و با سالیب سخن ما پس

دروغ خوشگوار بهای آب بنجرش بهرم
بیکد گیر لب هر زخم شوق گفتگو دارد
حدیث تلخ که آن لعل شکرین بر خاست
بلا بلی است که از شان انگبین بر خاست
برنگ پیکر تصویر احمد عرس
و گر نه از تلم صورت آفرین بر خاست
جز تفرقه در بلع جهان اسج ندیدیم
هر گل بچمن رنگ و گریه و گشت

مفاج از خط اصفهان است و بچینه معانی صلاح و فلاحت عیان
بهشت اینجا که آزاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعر است از قلم و خمش مقبول قلوب مردم است
نه کسیکه بجز در دم رود و طلب جوید
نه کسیکه اگر میرم کفن غریب جوید
مقصود ملا قزوینی بخیله شعری خوش طبع زمان خود بود دیوانی مرتب دارد و در گروه در
بهره از دوست

عشاق را تمام نظر بر جمال است
ای شاه حسن و بیو ماه تمام ماست
نهمال آرزوی او نشاندم در زمین نل
وزان شلخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل
بود امید کاو درم حلقه زلف او بکفت
و ده که درین خیال کج عمر عزیز شد یافت

مقیما از مردم شیراز است و در سخن بحر پر دانا زوست
نباشد تو شکر زیر که از باب محبت را
چو پرواز بنو و نهامی سامان سفر دار
نگین دانست ناف ساکان سنگ قناعت
مقیما برادر نصف طهرانی است و از کین و انید سخن امقیم و بافی شعری خوش فکر بود
در پایان عمر چون در کلخ و غنشل قامت نمود

از کثرت وصال وصال صییت
چون باغبان پرست و با غم نابودی گل

آسمانی گل شگفته شو که بیا و تو کرده ام
آن گر میا که ابر بهاری نکرده است
آبی جام با ده عیش گلستان تمام است
دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل است
مکتبی معلم مکتب و مدرسه شیراز بود و سخن
پروانه در معقول و منقول تلمیذ محقق و آتی
و در نظم و نثر او ستاد موجودان تازه معانی

شب روم بریام آن مه چشم پرور زخم
شیشه بردارم بجایش دیده در و شن زخم
شده روز بخود آنکس که شبت شراب ده
چون خفته باغبانی که گلشن آب داده
و در شنوی ایلی و مجنون خودش بصفت طبعی

در شیشه چرخ گاه بینش
دانه مزاج آفرینش
گردید بحسن دوائی
چون آب بشاخ برگشته
ملکی تونی سرکانی پادشاه ملک مخوری ست و سلطان
الکای نظم گستری در هندوستان
بمنصب علیا سرفرازی یافت و در شیشه هجری ملک آخرت شافت

گر داشتی بقتل کسی تیغ او سدی
هر دم هزار سر ز گریبان بر آید
چون شریافته ام لذت تنهایی را
خانه بایدم از سنگ که بی دریابد
مانیای نیم گویا از گرفتاران کیست
دعوی آزادی سر و چمن را بنده ایم
گلغذاری که بخون جگرش پروردم
لاله سان چشم سیه رخ بخونم کرد دست

ملهمی میرزا خیرالدین غایب غایب تیریزی ست و از شیرین مقالی در شکر بیزی
دی گفت که فردا بگذارم بسرت پا
سرتا بقدم در ره او دیده ام امروز
حماسه مولوی احسان الله مولود و موطش قصیده او نام از توابع شهر لاهور مضامین صوبه
آخر نگار او بود و باحتوای فضائل صوری و مضمونی میسر هم اب و جدر شنوی بحر سواج اواز
غایت لطافت مطبوع طبائع و مطبوعه مطبوعه در اقران خود کمال استعداد ممتاز بوده و
بهت سال کما بیش گذشته که طائر روحش از قفس عنصری پرواز نموده از ورس

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

بوسه بر بوسه زخم فرصت نمی ند هم دهن تنگ تر افاقه تنگ ست آتش
 ممتاز از خط اشیر از بود در بند رسیده شهر طینه عظیم آباد را برگزیده و هاجا در شانه هجری
 زیر زمین آر می ده

چون دعای استجاب آخر بجائی سیرسم مرغ قدیم دامن پاکم بود بال و پریم
 ممتاز عبد الغنی در زمره ممتازان ممتازست و سحر طالش پهلوزن اعجاز ۵
 طعیدن دل و پرواز رنگ و گرد آه مرا بجلقه ارباب عشق رسوا کرد ۴
 ممنون تجر خان از افغانه مو شمس آبادست و گوشهای شتاقان کلامش اینک ممنون
 صریح خاتم باد ۵

پیش آتش حسنت چنان آینه را اگر پناه نمی بود آب آینه را
 لگو که زشت بود کفر با مسلمان که از دورنگ بود خوشنما سیلانی
 خون دلهما خورد نه پر بنزد نرگس یا رطوفه بیمارست
 منجنیک ترمذی از شعرا متقدمین بود طبعش عالی و کلامش متین و کلماتش حقیقه انیق
 و ضامینش نازک و دقیق ۵

بعرصه که دو صف گرد را بر انگیزد فزای بازند کلام اثر دهای قتال
 رگی زابر شجاعت کفش برآوردند ببلخ عمر شگفته شود گل آجال
 منشور حاجی شریف صفاهانیست و مناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعان ۵
 میروم بی اختیار از خویش می آیم بر آن جز ویدی هر نفس مانند دریا میخشم
 منشی ادهم قزوینی در انشای شریکش طویلیست و در انشا نظم ذهنش نساب ۵
 ای پامت را طفر لشکر کش نصرت یک فی یقین بر طول و عرض او بود واقف به تنگ
 بسته گرد مرکب صدر پرده بر روی سما کرده نعل مرکب صدر خضر بر پشت بهک
 منصف خیاثا اصفهانی طبع انصاف پسندش سخن را مدامن و امانیست ۵

تعارف

تعارف

تعارف

تعارف

تعارف

تعارف

تعارف

هست دور از عقل و پس ازین جام شراب
 میتوان خوردن اگر نه بپشت یک پیما نه
 منیر سید اسماعیل حسین از سادات قصبه شکوه آباد شاگرد شیخ ناسخ و رشک لکنویست سده جمله
 دیوان در اشعار او دو مستطبراق تمام سخن دارد و شنوی سیزده هزار ابیات تقریباً در گفت و گو
 گفته و در شرح مناسبی دارد و صاحب طایفه کثیر است و هواره بمصاحبت امر او روسا و لکنو
 و کانپور و فرخ آباد و بانه گدازانیده عالی مشبث با زبانی نواب کلب علیخان بهادر رئیس
 رامپور است گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند از دست

بر پای یار ناصیه ساسی است دین ما
 خوش در سرای نهجی آرسیده ایم
 در حبس رایتی اجل هم نمی برد
 خون در دل و گره بجهین که افکنیم
 بصر گر یقین چو نشستم ای منیر
 تکبیه بقدم تو بود پیری شست رانی
 باده بخور ز دست یار بار در جوان بشو
 دل بکف من و من از نشسته اجل بنمید
 عمر روان بگوئی یا رخضر طریقم نشد
 لذت در دو عاشقی گریه تو آشنا شود
 در شب هجره وفا کرد ز بند غم را
 بر سر سجده باز نیم یا بکنار جان نهیم
 کد آیین فتنه نشتر بر برگ ابر بهاران زد
 علاج جوش و شست چون نیامد و مندر آخر
 ره آه و فغان گم کرده بودم بعد مرگ اما

پیوسته سجده بوسه زند بر حسین ما
 بیرون در نشسته یسار و مین ما
 برگشت همچو بخت دم واپسین ما
 در وصل غیر مانود در کین ما
 جز طفل اشک کس نگرفت آستین ما
 داده ام این عصا بخت ضعف شکست پای
 خیز و بنمید ره بگیر سر گریز پاس را
 بخت بدست کور داد جام جهان نای را
 پای طلب بریده باو طالع نار ساسی را
 در بر خنده پروری گریه با هماس را
 عمر خضر و هند خدا مرگ گریه کشای را
 از ره یار چیده ایم نو گل نقش پای را
 که خون تو به جوش از سینه پیریز گاران زد
 گر میان خنده از چاک بر تیر میزبان زد
 غبارم دست خواش در کاپ نیواران زد

بخود چون آدم غرق عرق ستر با گشتم
 سویی میخانه امی ساقی چه میتا بانه می آید
 ز خود رفتند چون دلدادگان طرز قمارش
 شکست افتاد بر فروغ تنها با همه کثرت
 غبار کس بشوخی تا نغیر و بر سر آتش
 در یک زخم هم نمیشود شد در دار ناکامی
 نه تنها شد منیر خسته جان صید نگاه او
 خوی از غضب چو زان رخ الزفر و چکد
 خون دلست گرا زین هر مو چیکد چه حظ
 عشر ابد زمرگ نخواهد شهید عشق
 یک قطره خواهیم از می بینای عشق پاک
 صدره چکیده خون دل من مگر ز شوق
 ای مرغ نامر بر خد را چشم مست کن
 در فارسی چه هرزه سرانی کنی منیر
 از برم گردم نفع آن ستم ایجا درود
 از تماشای تو محروم همین چشم من است
 کس را بس وقت غریبان گذری نیست
 ز هر جانب که آن ترک پریشان می آید
 و در حرم جوصلا سعی به تنگ آمده است
 می آید خون بیچکد از تیغ نگاهش
 گل چاک که به پیراهن لوسفت بشگفت

همانا کاروان هوش اور راه یاران زد
 هوای می مگر آتش بجان ابر و باران زد
 نگاه گرم او برقی شد و برهوش یاران زد
 چه سنگی بود گان بت بردل امیران زد
 فلک برخاک ره آب رخ صاحب قماران زد
 کف خون گریه دستک برد خنجر گذاران زد
 غزال چشم خونخوارش بر معنی شکاران زد
 دل آب گشته از مژه تر فرو چکد
 شرط یکیدن آنکه ز شتر فرو چکد
 هر چند آب خضر ز خنجر فرو چکد
 اما بشرط آنکه چو کوثر فرو چکد
 خواهیم که از خدنگ بود دیگر فرو چکد
 کز دی مدام خون کبوتر فرو چکد
 کین می ز ساغر تو مکدر فرو چکد
 روح من رو بقا تا عیدم آباد رود
 نگه پاک درین شهر غریب الوطن است
 و هست بجز تیغ تقا فلان گری نیست
 تماشا دست و پا کم کرد از دنبال می آید
 سجده را پای درین راه بسنگ آمده است
 کوجه ات نظاره که گیرد سر راهش
 رنگی از خون تمنای زلیخا میداشت

پاره شد پیرهن جو هر تیغ از صد جا
 از راه واصل بعد فنا کامران شدم
 مبر من کیسه شهاب درت رسیده باشد
 پس از آنکه خود پرسی مگذرنا شنیده
 بت من نمیتواند که سیر قلم تراشد
 تو بسیر لاله و گل که روی ندانی ای گل
 سرگشته بگردم که بوقت جان سپردن
 میسند تا بجرمان ره خویش باز گیرد
 آب و تاب لکرهاش تو دیدن دارد
 کوتاهی از کند دست فتنای کس
 لذت عیش نیز ز دشتنیدن ز نهار
 بکشت بیام سلسله مشکسای را
 چشم کرم ز تاج و عهد مادر
 جاده معنی بهم رگ سنگ ست اینجا
 منت اهل بهم ز جسم خدنگ ست اینجا
 مشرب صلح کل از حلقه ما بیرون نیست
 اینقدر بر غلش عشق خود ای قیس مناز
 منور احمد یار خان اورنگ آبادی مخالب بنورالدوله متناز جنگ از شتر او عهد میر آزاد

بگرا می است

زخم دل تنگ تر از بسکه با خوش شید
 و نهال جان گرفته بکوشش روان شدم
 ز فلک چه دیده باشد چو ترانده باشد
 بهزار شوق حرفیکه لب رسیده باشد
 دل خود ز صحبت ما بچه سان بریده باشد
 که کس بخون حسرت چه قدر تنیده باشد
 ز من و تو چشم بسته رخ یار دیده باشد
 بهوای بوسه جانیکه لب رسیده باشد
 شبی از گل شاداب بکیدن دارد
 و یکی دامن دلدار کشیدن دارد
 طرفه خوابی ست شب وصل که دیدن دارد
 از نیمه ره بکشن نگه نارسای را
 بر فرق خویش سایه فتد این های را
 غنچه گردیدن مضمون دل تنگ ست اینجا
 رشته ابر کرم بازش سنگ ست اینجا
 ریزه شیشه جگر پاره سنگ ست اینجا
 خار در پیرهن است خدنگ ست اینجا
 منور احمد یار خان اورنگ آبادی مخالب بنورالدوله متناز جنگ از شتر او عهد میر آزاد

اینجا

منظری

گفتم در خیال رخت رفت خواب ما
 آئینه دید آن بت حاضر جواب ما
 منطری سمرقندی شاعر خوشگوشت با گره در ملازمت بیرخان می بود و نظم شاهنامه

موالی خراسان لاہوری مولای خوشنویان محمدی و دوری شاگرد علامہ دوانی ست اوتار

موالی بخندانی

ولاہرگز منہ از کوی دلبر بیکدم بیرون کہ باشد کشتی صیدیک آید از حرم بیرون

موجی ضیاء الدین از قزوین بجو را شاعرش موج خیز مضامین ضیا آئین است

قہر لب خود کشته سراپا چو جبلم اول نفس من نفس باز پسین است

موسوی مشہدی نسبت او از تخلص معلوم است طبع شعر داشت و در عہد اکبر یا شاہ بود و از

تراپہنان نظر سوئی من زارت میدانم تفاعل کردنت از بیم غبار است میدانم

چشم او میکشدم زار برف بودہ او می نماید ز نگاہ غضب الودہ او

موزون پسر شیخ پیرا گہ است کہ خطر بہفت قلم نیکومی نوشت شیخ عبدالقادر بدایونی

در زمان سلیم شاہ اورا در پشاوردیدہ از دوست

ہر ناوک تو ای مہر ابرو و کان ما چون مغز جا گرفت بہر استخوان ما

مرا چہ سود گلہای رنگ رنگ بہار چو نیست بتو دلم را بہیچ رنگ قرار

گواہ در دامن درد مند محزون اند سر شک سرخ و رخ زرد دیدہ بیدار

محمد حسن بلگرامی نزیل حال حیدر آباد کن درین نزدیکی انشاء فارسی ایشان موسوم بہ

از رنگ فرونگ مطبوع شد المہجری ہدیۃ بصحاب حافظ عبدالقیوم صاحب بخند است الداجد

دام طلبہ رسید بعض ابیات کہ معنون بلفظ اراقمہ است درین جریہ نوشتہ شد زیل و بدین قدر

بر حال ایشان اطلاع نیست

نازم بکشف حجر کہ آور در نظر بی پردہ انچہ در پس صدر پردہ جلوه داشت

چہ میسر سی فیضان نشاط افتائی پیش بخو و بالیدہ ام چند اکہ در عالم نمیکشیم

مدہ و اماں صبر از کف اگر انتی بگردالی کہ در ہر قطرہ این بحر نہانت ساحلما

محمدری سی علی شاعر شیرین مقال حکات مختصرہ او بارایش جمال شاہان سخن مشکین خال

موالی

خندانی

موسوی

موزون

بلگرامی

محمدری

شوی سرپای محبوب و محبوب و اختران طرز حریف زبان پرسی بهر بی و تقریب او
مرغوب است

ای دلبر آبِ احیات خرام سرور و این
مشکین سلاسل زلفه گنا پریشانها الصبا
گلزار عیشی کاغذانی سر و سیر و فاسر
بعد ازین بگیاگی باشد بخوبان چاره ام
آفتاب چاک و شیرین حرکات
و ده چه جلوه رم آهوی ختن
دل زلف داده سر و شمشاد
و ده چه تدمت ارباب کرم
چون سپهرت سر و شب هوئی سیاه
و ده چه سردار دازان رو سیلی
شانه برفرق تو از آب حیات
و ده چه مور بخت کاک تقدیر
آمده تا بکمر زلف نزنند
و ده چه حلقه چه سر زلف چه خم
در رهت از خم گیسوی رسا
و ده چه گیسوت من آه چه مو
موج حسن بچین دوش و دوش
چه بچین سویی چمن چادر ما
از دو ابروی سیاه بر خورشید

نار تحلیل عذاره و اخطای بی و خانم
فتری کدسته سبلی و کرده فی و امانم
لایشگفتن بهاره الا بفصل خزانم
آشنائی می شود دست در و نظاره ام
جلوه ناز تو چون آب حیات
موج می شپه طاق و سچمن
بند ده قد تو سر و آزاد
شخ گل سرور و ان نخل ارم
ریح از گوشته نمودار چو ماه
کر میه خیمه بر آید سیله
جدولی کرده روان و طلعات
جدول نقره و عنبر تحریر
خم بچشم حلقه بچشم چو کند
همه سر رشته بیداد و ستم
هر قدم خاک نشین سلسله
موج عنبر شده ناش گیسو
جو هر حسن تو آنجا زده جوش
آبشار عرق شرم و حیا
نگه مست تو شمشیر کشید

و ده چه ایر و یکفت تا ز کمان
 چشم بیا تو خواهد بد عسا
 چه اشارات سخن گفتن باز
 کرد دنبال ابروی رسا
 و ده چه دنباله سر تیغ ستم
 و ده چه رخسار مهر خال افزون
 گل تر رخساره ات افزون خسته
 جام پیشانیست از حسن کمال
 و ده چه جام و چه حسین مطلع فجر
 چون کشتی و سمر بر ابروی دوتا
 و ده چه و سمر نگشت بهر مصاف
 چشم مست تو بهنگام خرام
 و ده چه چشم آفت دل دام غزال
 نگشت بارم خیل آه
 چه نگه نشسته صهبای دورنگ
 و ده چه گردش بیوی مجله ناز
 گردش چشم تو چون دو سپهر
 می خورد ترک نگاه تو ستم
 چه مرثه خامه تصویر پرست
 هست برگشتن مرگان بیاه
 و ده چه برگشته مرثه چنگ باز

که بر و بسته زده از رشته جان
 از اشارات دو ابروت شفا
 شرح بیت الغزل گلشن راز
 با پنا گوشش تو سر گوششها
 سر مرثه چشم غزالان حرم
 میده تا بنده صبح نور روز
 بلبل از آتش تو خسته
 گشته لبریز سینه مرغ و دلال
 لوح حسین دم صبح و شب قدر
 طوطی باز شود بال کشا
 بسته شمشیر کج سبز غلاف
 سرور را کرده خفا ای دام
 وحشته آهوی نگه بر دنبال
 میکشد کار بستن جادو
 جذبه محرابستان تیر خدنگ
 جلوه گر خیل عروسان طراز
 گه بکین بنگر دو گاه بهبه
 که ز ندان صف مرگان برهم
 بال مرغ نگه عشوه گرس
 اثر رحمت افسون نگاه
 نعل و اثر و ن نگاه همه ناز

مژه شوخ تو گیرست چندان
 و ده چه گیرند کی افسون افسون
 بینم از جنبش مژگان دراز
 چه مژه همزن آشوب ستم
 چشم از سرمه نماید بظفر
 و ده چه سرمه ز سواد خط یار
 پیش گلگونۀ ات اسے مایه ناز
 و ده چه گلگونۀ بجا رگل ناز
 خال رمز بست بران چه فوأل
 و ده چه خال اختر ما سونخگان
 نه بین حسن و صباست داری
 چه نمک مایه شیرینی جان
 تن خطائی و دو گوشت سمی
 در شب تیره عشاق و مبد
 و ده چه گوش و چه بنا گوش نگر
 چه بنا گوش بگلزار سخن
 بینی از غنچه زنبق رفته
 و ده چه بینی ز دو طاق ابرو
 غنچه پیش دهنست با صد رنگ
 و ده چه غنچه دهن حلقه ریم
 لب نوشین تو در شکر خند

که نگه نیز گران خیزد از ان
 قسم حق نمک شور جنون
 زدن بال پری در پرواز
 از دو سوز بختن صفت برهم
 مغز با دامن بنفشه پرواز
 مژگانی تو گرفت ست عیار
 رنگ محی بجز بطور پرواز
 صاف صبا بشوق صبح بهار
 انتخابست ز دیوان جمال
 نقطه مر و مک چشم بتان
 یک نمک زار ملاحظت داری
 شور دیوانگی عشق بتان
 که زهره رو نماید منی
 از بنا گوش تو صبح امید
 از سمن رسته دو برگ گل تر
 برگریزان شکوفه بچشمین
 بار آورده دو برگ گل قلم
 سرنگون برگ گل غم بر تو
 دما از شاخ شود رنگ رنگ
 دل عاشق صدف در تیم
 دل و جان برده مکر از قند

چه لب لعل به نشان گل تر و شرف حق بهیم

از زبان تو نسیم گلشن
 چه زبان مشعل جو آله جان
 لب و دندان تو آید نظر
 و ده چه دندان و چه لب پشت پدید
 سخنی زان لب پرشکر خست
 چه سخن گوهر سلطان غلطان
 از ازل کرده آواز تو بود
 چه صد انشئه پیاپی بر ازار
 نمکین خنده ات ای جوهر شربت
 و ده چه خنده اثر صوت حزمین
 بتبسم چو کنه لب شیرین
 چه تبسم بعللج دل زار
 بوسه از چه مرغ چمن است
 و ده چه بوسه می جو شیده ز قند
 ذقت پابصفا افشوده
 چه ذقن قطره که خواهد بچکد
 قطره آب دران چاه ذقن
 و ده چه چاه و چه ذقن از دندان
 در ذقن غنچه از موج زلال
 و ده چه غنچه بهوائی برودش
 از خمر تار و زلف چو نرسن

ریزد امرو ز لب صد رنگ سخن
 برگ لاله شده در غنچه نمان
 درج بعلل که بود پیرز گهر
 در شفق صبح گر روز مهیب
 ریزد قند که ریزد از قند
 در چمن موسم گل گلریزان
 ناله بلبل و سخن داوود
 قوت جان پاشنی عمر دراز
 خوشتر از قنقه که کبک شست
 قلع شیشه آب شیرین
 قند بار و ز ثریا بر زمین
 شد طباشیر بعباب نثار
 در سحر و اشیدن یا سمن است
 شغل شفا لوی نرسین پونید
 از میان گوئی لطافت برده
 کاشش تهری لب آرزو بکد
 می نماید چو سیه ز یمن
 ماند بر سبب تر خلد نشان
 بر سر یکدگر انگشت لال
 باز کرد دست نزاکت آغوش
 پر چلیپاست بیاض گردن

وہ چه گردن سسره فواره نور
 چه کند از ناز کشائی آغوش
 وہ چه آغوش وصال احباب
 ناز کی بسکه ترا در بدن است
 وہ چه تن بختیسته بوی گلاب
 نرمی از بس بخت یافته راه
 وہ چه ز سس چه تن ابریشم
 بسکه باشد بطراوت بدنت
 چه طراوت گل شب بزم دیده
 گر شمیم تو گشت استشام
 وہ چه بور ایچہ مشک ختن
 بتن از عکس رخ چون شفقت
 چه عرق بسکه ندارند قرار
 تو چه باک از غم بجران دار
 وہ چه چاک آینه روی بہار
 از غم سینہ ات ای رشک بہار
 وہ چه سینہ بزلال کوثر
 سرو گویند سسے آرد بار
 وہ چه پستان دو ترنج سیاب
 ساعدش مایہ ریاضی صفات
 وہ چه ساعد بشبستان سرور

دستہ آئینہ دست بلور
 طاق محراب بود سجده فروش
 عاشقیہا سے درایم شباب
 پیر بہن بار دل و تن مست
 سمن رنگ بہار بہار مستاب
 لغز و از نیمہ رہ پانی نگاہ
 محفل ترک پر قوت قائم
 میچکد آب لطافت ز منت
 مغز بادام بخوسی غلطیدہ
 بوی گل بخت آید بشام
 نقشہ باد صبا در گلشن
 لعل شد دانه در حققت
 آسمان را شد ثابت ستار
 صبح در چاک گریبان دار
 رختہ باغ و گلہار گلزار
 بدر بہار ہلالی ست دوبار
 لعل حل گشتہ بوبستہ مرمر
 قدرت آورد ز پستان دوانا
 زدہ سہر جوش لطافت دوحبا
 بر سر موج لطافت بشتا ست
 حسرت افزونستہ شمع کا فور

پنج بستانه گارت بستاند
 و ده چه پنج مرده تر دامن ده
 از خانی که گفت تا زک بستان
 و ده چه پشت کف دست و پیر خفا
 نداشت را بقصد شرف ست
 و ده چه ناخن چه بخود پردارد
 کمرت بدم را ز ست چنان
 چه کمر آن کمر و دیگر هیچ
 شکست گرده سبب نداشت
 چه شکم دست قضا پامی و شیر
 کرده از دست هفت بشتاب
 تافت چه حلقه چشم آه
 از سرین سوی میان و تافت
 چه سرین تاکه هوس گرد گرم
 فاش ترا نیکی بعین مطلب
 ساق سیمین تو چون گردن خود
 چه بگویم من از آن فاش تمان
 و ده چه ساق از گل سرین بسته
 گفت پامی تو تماشا دارد
 چه سمن ساینز کت گفت پا
 سایه ات هم سفر بال به است

خوانده بر نامه عشاق تو
 شان از زلف مردسان چمن
 پشت دستی جهان زوز دوست
 حل شده بر ورق نقره طلا
 زانکه رخساره او پر کفست
 هفت بستان بلال اندازد
 که نگهبان سر موسی بیان
 هیچ چشم در نظر و دیگر هیچ
 قبت چه کل شتر ست
 سوده صندل و مسکوده نمیر
 سیر گرداب زلال مهتاب
 تکه شلخ گل غنبر بگو
 یک بغل یا سمن مهتاب
 می خند زیر سرشش بالش نرم
 عکس افتاد و ز چین غنغیب
 بصفا تاب و ده گوشش بلور
 که چه غنغیب بزیر دامن
 دست گلچین قضا گلگسته
 در لطافت یه جین دارد
 برگ گل آینه تازه جلوه
 گر چه از جان تو اندر غناست

ده چه سایه رستم سرور و ان قالب چشم سیاه و پر بیان
 معدن سینه و لاله پاماسر عضو عظمت بود از هم خوشتر
 چه غلط جمله سدا پات نکوست کی توان گفت که این بهتر است
 روز و شب هجرای بی تاب و توان کرده نام خوش تو در زبان
 آدمی تو که پرست حورفتا که بدنیات فرستاد خدا
 مستی گنجوی از شعر ابارگاه سلطان سحر بلجوتی بوده و در بدنه سنجی و لطیفه گوئی از اقران
 قصب السبق ربوده رباعی

قاضی چو زرش عالمه شد خون بگریست گفت از سر غصه که این واقعه چیست
 من پریم و ایر من نمی چند بسج دین قبه نه مریم ست این بچه بگریست
 محمی در زمره شعرا مجمل است و ناخن فکرتش عقده مهات نظم منحل است که بر احوال زار من نگریست
 میر خاتمی با نسلک در سلک سخن بجان گوهرش از نسب و نسبت بی نیاز است که بر احوال زار من نگریست
 فی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست یک گریبان و ارچاکم از بهارم آرزوست
 میکش میرا حرمین از ساکنان بیست مساعرن صبا منی مضامین رائقه سهیلی است گفت میکش بوده باشد کان گرفتار است
 گفتش دی با که میرفتی خزان سوئی نایغ میلی حصاری از گفتار و گلش نایل سحر کاری است
 جفا همین نه از ان شوخ بیوفادیدم زهر که چشم و خاداشتم جفا دیدم

حرف النون

ناجی تبریزی کاشش را کمال دلاویزی است مصرع رنگین کم از شمشیر دهر آلود است
 ناجی اندر دست شاعر و زبیدان سخن نادر اثری بی بنادر و سنجی در شور انگیزی است با سحر

آنی که صفات تست رحمن و رحیم
 یک نام تو قمار و دگر نام کریم
 و انعم یقین لطف تو بیش از قهرست
 زیرا که نعیم هشت و هفت ست حجم
 نام و پندت شکر ناتمامه کشمیری بدام مضامین نادرش نهاد در اسیری
 ما را بسیر لاله و گل دل نیک شد
 ای چهره چهار فریب تو باغ ما
 نام گیلانی در برابر سواد اشعارش سواد اشعار مغوله میان سپهر و تاب پشیمانی
 کشتی مرا کشته شد از رشک عالمی
 هر خون که میکنی تو بعد خون برابریست
 معشوق با بنده برب هر کس موافقیست
 با ما شراب خورد و بزم افسانه ساز کرد
 نام سخن ملا عباس از مردم این است بطلاقت لسان ناسخ فصاحت و بلاغت اهل زبان
 هر کس که با خیال تو یکدم بسر برد
 بوی بهشت از نفسش میتوان شنید
 ناصر مخاری ناصر و معین مذہب صوفیه و صافی و خودش متذلق بدلق طایفه بود
 ما را چون صحبت جان پرور یار است
 ورنه غرض از بادیه زمستی نه خار است
 آتش نفسان قیمت میخانه شناسند
 افسرده دلان با بحر بات چه کار است
 هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست
 تا نظر با که و خاطر بکه امست او را
 ناصر خسرو اصفهانی از علوم حکیمیه نصیبته وانی را بوده و در صناعت شعری از امثال فاضل
 بوده اعلام زمانه اش با محاد و زندقه او را ستهم داشتندی و کلامش را کلمات کفر انگاشتندی
 قطعاتش مشهور و اشعارش در اسفار قدیمه و جدید و مسطور
 همی آرند ترکان از بلغار
 ز بهر پرده مردم دریدن
 لب و دندان این ترکان چون
 بدین خوبی نبایست آفریدن
 که از عشق لب و دندان ایشان
 بدندان لب همی باید گردیدن
 ناصر ترمذی معروف بسید شاه ناصر خواجہ بود و در عهد اکبری بنصرت طلحہ مدارج علیا
 ترقی نمود

قمار و دگر نام کریم
 کریم و دگر نام قمار

نام

نام

نام

نام

ناظم نظام شیرازی در صنعت معماری مصروف کار سازی است و کلاخ سخن از حسن نظامش

سرفرازی

خرامش گرچه در هر گام صبیح و کرمین دارد نگاهش چون رسیدن توستی در زیرین اورد

ناظم یزدی جوهر نفسیه در رشته نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده

سرو از پای در افتاده چمن را چنگ آرد می زاد و بی چنیر وطن را چنگ

نفع از موزون طبعان کشید بود و بخش لطیف و دلپذیر

همه تن تیغ زبان می شود و میگوید خون خورده هر که درین معرکه جوهر دارد

ناکام سیدی بود مختاری و با وجود کامیابی از سرمایه سخن علی العکس بنا کام اشتهاری

در ساغر عیش مانده صاف ستند و در از میگرد رخت خویش می باید برد

کو طاقت آنکه بار هر سکه کشیم ناکام درین زمانه می باید مرد

نامی افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی است

همیشه داغ غمسم بر دل حزین باشد گلی که چیده ام از عاشقی بهین باشد

کلی را ز دل خود بگویم که پس از من چون در میان باد و دیوار نجف است

نامی بلد یونسکه دهلوی طبعش با نواع سخن ممتوی است

آن زند خرد سوزم که هستی و مدد هستی در کعبه پرستم بت و در دیر نما آرام

نامی در نواح گیلان توطن داشته و مخان موزون برای نام و نشان یادگار گذارته

ما را فریب عافیت از راه برده بود ناسازی زمانه بفریاد من رسید

نامی میر محمد مصوم بهکری مدوی با نام و نشان از اعراء الکبری بود

رباعی

در عشق تیان مشق خون باید کرد جان را بطریق رهنمون باید کرد

چون شیشه تمام پرز خون باشد و انگیزه زرد دیده برون باید کرد

ناظم

ناظم

ناظم

ناظم

ناظم

ناظم

ناظم

ناظم

ناظم

ناظم

شمار میرزا الطاف الدین را پشت پناه است و در نظم تمیذ عبد اللطیف خان تنها در دلی اثر
اکابر و اعیان تورنگی سلطان رفیع الشان و محافل خطاب نصرت یار خان بود
کشتی دولت هنوز رنگ است بر لوح مزار می نویسم
شکر کیک رنگ دل از آب تنج بر د تا که غبار دیده نماند می شد م
سر آشفتنی در راه عشق پرچم دارم بشیر خرابی مشت خاک که بر هوا دارم
شمار میرزا علی دهلوی و شگاه سخن طرازیش قوی است
بزلفش گفتن آخربند و کن سخت پیچیدش چه دشوار است کان هند و زبان من نمیداند
نماست قونی از شعراء مانع بیدیل در سلم ریاضه بود از دست
ای در و کوی دوست می از دهباشین همان در و مان شود و در دید بانشین
ای تیر یار از نظرش گرفتاده ماهم فتاده ایم بهلوی بانشین
نجاتی از نوحی کرمانست خوش بیان شیرین زبان بود
لاله نبود کن بر بیستون سر میزند دست خون آلود فر بادست بر سر میزند
نجاتی عبد العلی از مردم مشهورست و پیش جانب جو مجید باغی
ای کاسه تو سیاه دیگر تو سفید از آتش و آب هر دو بر میوه امید
آن شسته نمی شود مگر از باران دین گرم نمی شود مگر از خورشید

رباعی

ای خواج که عمر تو فرون از شصتست بر خوان تو هرگز کسی نشست
نان تو مگر شکر چنگر خانست کور ابهره عمر کسی شکست
نجدی طباطبائی بود از سادات بدست
رضتی تو و جان بسته در خمیر بلانند حسرت گری چند شد و در دل نا ماند
نخبت قلی خان ایرانی میر آخور باشی سر کار شاه عباس ثامن بود

شمار

شمار

شمار

شمار

هکس خطش چو آینه بساط اندازد صفحه آینه را قطعه ریحان سازد
 نه همین لعل تو گل رنگ گستر آینه را کز ملاحظت ناک سنگ بود آینه را
 آنجودل از فکر عدم چند کمرگرست بیش ازین نیست ره آمده را برگردی
 نظام مشهوری مردی قانع بود موضع درویشان در دلق بی تعلقی و لباس مجردی **س**
 هر دل که بود شیوه فقر آئینش باشد رخسار فتنه بریزش
 مروانده در عروس امید طلاق محصول دو کون را ده کاینش
 تنجیب از بنبار شیرازست و خجسته اش خوش آواز **س**
 ز نظم تعینت خط آزدیست در روز جزا این شهادت نامه را با خود ز عالم می برم
 نجیب الدین جودا و قانی از معاصران حمیر یلقانیست و از مداحان ابوالقاسم زیر سلطان
 سنج بود و نظمش در طلاوت قند مکر **س**
 سبحان الله یزید گردون کس داشت دل که آن نشنودن

رباعی

از خار چو آید گل رنگین بیرون اندوه کنم از دل گلین بیرون
 کردند نظاره عروسان چمن سر باز در پهنای خونین بیرون
 نجیب لطفت الدیر یگانه با هر نظم غزل وثنویست و از موالی شاه سلیمان صفوی **س**
 برقرار آورده چون ناز آن سر و خرامان ز رفیق باز میدارد نجات آب حیوان را
 نخلی بخاری نمکین گلستان خوش گفتاریست **س**
 طریق ز ندسگ از شمع انجمن آموز کز آتش دل خود تا بوقت مرون شوت
 هنوز لب بدعا ناکشوده از صدحبا رسید مژده که در پای آسمان بستند
 ندائی از موزون طبعان نیشاپورست و بندای دلکش اوسا معده در جور و سرور **س**
 بکوی او چو روی پامنه خاک انجبا که خاک ره شده بسیار جان پاک انجبا

منظوم

تغزین

ایک

ایک

من شمس جاگدازم تو صبح جانتی زان
سوزم گرت ندیمیم میرم چو یخ نهان
نزدیک این چنینم دور آفتابان که گفتم
نی تاب وصل دارم نی طاقت جدا
فرگسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایو نے قدس اللہ سرہ

س

تاکی ایدل فکر دروید و ای من کنے
از برای خود چه کردی کن برای من کنی
آز تو نتواند بریدن کس با سانس مرا
گر نیدانم کسم آخر تو میدانے مرا
آرمیدی بر قیاب و رسیدے از ما
ناچه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
فرگسی مرا غنی مولود و منشاش کاشغریست و خودش از مداحان سلطان سبخر باغی
گفتی که مرثک تو هر اکلون شد
از خون نبود ولی بگویم چون شد
در دیده من خیال خسار تو بود
اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد
نرمهست دامغانی تنزه گلستان دینش نزهت روحانی ست س

شهادت می تراود از نشون چشم نوریش
نگه را در انصورت مرثکان لاویش
نه نشانه دست تو از رخ بزلت یار کش
که آره بر سر زلفهای بقیرا کش

نسبت محمد صالح شو ستریست و طبعش را نسبتیست خاص با شعر و شاعری س
ز بس نشنیده ام حرف در شت از فیض هجوا
زبان نرم و دبیرم ادب شد پند گو شمع

سیم استر آبادیست و در داستان سرائی و سما گوئے مدعی اوتاد می رباعی
با آن گل تازه و رورقیان لیم
گویند که اختلاط کم کنی به سیم

ایشان سخنی برای خود میگویند
گل را بنسیم اختلاطیست قدیم
سیم بود اوق بیگ موجود لطیف و معنویست و از ملازمان و دوستان صفویست

خود را ز رشک غیر گفتم که خوشتم
این یک سپند دفع گزند که می شود
خوشی فیضها وارد سخن پرواز میداند
نخستین هر که ساکت میشود ملزم میگردد

تسیم مولوی نسیم اند ساکن کول فغانش ریخته ناله مرغول
 هر طفل سرشک در گاه هم تخت بگره نور چشم است
 افشا عبد الرزاق از مردم تبریز و با ده پر زور کلاش سرخوشی انگیز است
 انشا محنت دیده داند قدر محنت دید را هیچ لغت بهتر از معشوق عاشق بد نیست
 ترا شیرین مرا فرما گفتند مرا رسوا ترا بدنام کردند
 نشانی مولانا علی احمد ولد مولانا حسین نقشی دهلوی مهر کنست و عالم هر هنر و فن استاد
 شاهزاده بزرگ بود در عراق و خراسان و ماوراءالنهر سکه اورا بتین و تبرک می برزد بکسر از
 امرانامه را بنو علم بیست و طبعی را خوب و ورزیده و در جمیع خطوط و خطوطی و شسته و در نشا
 و المانی نظیر بود و بزم شاهی در هنگامه گرمی سماع برین شعر امیر خسرو دهلوی سرسجده نهاد و جان
 بجان آفرین داد و این واقعه در شمس بجزی اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لالی نظم
 چنین می گفت

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی
 ترا آینه و خط بر لب جان بخشید
 مرا هر شب چو در دزدان خواب گرد چشم تر گرد
 کار اول مجروح و بتان را انگین لب
 خبر از یار صبا بر دل نا شاد آورد
 محتسب خم شکست و آب آتشک بخت
 ز سنگ حادث دل شکند بسینه ما
 تشکر خدا که پیرو دین پیبم
 بیزارم از برهن و ناقوس و اهرمن
 قائل بر دوز مشربم قیامم
 من قبله است کردم بر طرف کجکاهی
 میجا بود تنها خضر هم او میجا شد
 دلم را با غمت بیدار بیند باز برگرد
 تار و زاجل بپشدن این ریش نباشد
 اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد
 خاک من بر باد داد و خون من بر خاک نخت
 که ساختند ز الماس آگینه ما
 حب رسول و آل رسول است میبم
 منکر دین را هب و قنیں و آزر م
 امیدوار خبت و عور او و کوثر م

ناله مرغول
 سرشک در گاه هم
 تخت بگره نور چشم است

افشا عبد الرزاق
 از مردم تبریز و با ده
 پر زور کلاش سرخوشی انگیز است

انشا محنت دیده
 داند قدر محنت دید را
 هیچ لغت بهتر از معشوق عاشق بد نیست

ترا شیرین مرا فرما
 گفتند مرا رسوا ترا
 بدنام کردند

نشانی مولانا علی
 احمد ولد مولانا حسین
 نقشی دهلوی مهر کنست و عالم هر هنر و فن استاد

شاهزاده بزرگ بود
 در عراق و خراسان و
 ماوراءالنهر سکه اورا بتین و تبرک می برزد بکسر از

امرانامه را بنو علم
 بیست و طبعی را خوب و
 ورزیده و در جمیع خطوط و خطوطی و شسته و در نشا

و المانی نظیر بود و
 بزم شاهی در هنگامه
 گرمی سماع برین شعر امیر خسرو دهلوی سرسجده نهاد و جان

بجان آفرین داد و این
 واقعه در شمس بجزی
 اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لالی نظم

چنین می گفت

حاسد بسوی من بمقتارت نظر مکن
 هر چند در نمود بصورت محقرم *
 من آتش دلیر بودیم گذر مکن *
 چون نیستی غلیل منه پا با زرم
 نصیب بشو ربا غاصب باصفهانی هست و نصیبی کافی داشت از فن و فنون دانی
 تر از صحبت من عار بود از آنچنین رستم
 کنون با هر که میخواهد دولت بشین که من رستم
 رقت برون مدعی از کویتو
 چشم بدی و دور شد از روتو
 نصیب حاجی طالب خوش فکری بود از اصفهان و نصیبی یافته از سیرمند و شان
 آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
 بین جبین او رگ تنگ است در گلاب
 غبار خاطر او گشته ام از نا توانیا
 گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش
 نصیبی را زدی بهر کامل داشت در نکته پردازی
 زنده در عشق چسبان بود نصیبی بخون
 عشق آرزو ز مگر اینهمه دشوار نبود
 وقت رفتن دست خون بر تن من میزد
 دامنش باشد که او بر آتش من میزد
 نصیبی امیر نور بخشی باندک التفاتش الفی و انسی مضامین وحشی
 تو خود بگوی و اگر دامن کر بگیرم *
 مرا که چاک ز دست تو در گریبان است
 ز جبرم بر لب آرد جان بوسلم میدی عده
 کسی را وعده ده که او را میدارم
 نصیر امر ز پوش صفایان است و طبعش شگفته و خندان
 صد غوطه زند در جگر الماس محبت
 «مفضل شکرم و روزگارم بر سنگ»
 نصیر از خط طهران بود و در فن نظم از نام آوران
 شد فروزان تر لبش ز نایب شراب
 کار دامن میکند بر آتش با قوت آب
 نصیر از فضلای همدانست و همه دان مشاکه الیه بالینان از ارشد ملائذ شیخ بهاء الدین
 عالمی بوده و در سنه هجری در کج آسوده در نظم و شعر گایند بل در جمله فنون از کاملان زمانه بود
 کل گرفت و آب و رنگ مین بوستان مانند
 یک چشمه غیر دیده بلبل روان مانند

نصیب
 نصیب
 نصیب
 نصیر
 نصیر
 نصیر

چو طوطیا که بگفتند باوصبا غبار کوئی تو در برگ پاهم در آرد
 ناکاسیم ز همت عالی است ای نصیر از آب جوئی سبزه با هم ست بی نصیب
 نصیر ملا تکیا بنی هرنایی و هرنایی است در میکل زمین شده گویا بجای دل
 وانی که کعبه از چه مطاف خلایق است و طائر فکرش بوح ایمه اثنا عشر در بلند پروازی
 نصیر ملا ابراهیم شیرازی است مبارک بر رخم آوری آن بیروت را
 بنزیر تیغ بیدارش کن تغییر گمادی دل نصیر میر ناصر علی بکار افکار را والی و ولی است
 نصیر میر ناصر علی بکار افکار را والی و ولی است و او از مردمان شهر آشوب
 میر یاریند دل چشم زون نصیری گیلانی است و مبدع نادره مضامین و معانی
 نصیری گیلانی است و مبدع نادره مضامین و معانی این نیست آن شبی که با فسانه بگذرد
 بنحو ابراهیم ز بحر در مرگ میزند همه از جوهر میر سینه من از لطف بیارش
 دمی دارم خراب از انقضا چشم پر کارش دارد لب تو قائده اما چه فائده
 بیمار عشق را بیدار و چه فائده چند ان جفا کند که خود از خود خجل شود
 قش رو فای من چون داند گدازم نصیر الدین خواجه طوسی علامه روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتحار لیکن از دین
 نصیر الدین خواجه طوسی علامه روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتحار لیکن از دین بهره داشت حافظ ابن العقیم او را هر جا بنصیر شرک بقصیر کرده و حق بجانبا دست و این باب است
 بهره داشت حافظ ابن العقیم او را هر جا بنصیر شرک بقصیر کرده و حق بجانبا دست و این باب است از دوست

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد باقی همه موهوم و مخیل باشد
 هر چیز جز او که آید اندر نظری نقش دو بین چشم احوال باشد
 نظام کل غفر و نبی است و طبعش در ظرف مزاج بحالی آفرین رباعی

فنا

فنا

فنا

فنا

فنا

فنا

دو شب هر شب گردورت میگشتم	بر یاد تو بر هر گذرت می گشتم
با حسرت بسیار چو در خواب شدم	دیدم که بقبر بان سرش میگشتم
نظر شاه نظر بیک تو منشی از متولیان روضه امام رضا علیه التحیه و الثناء است در جودت	طبع وحدت ذهن تشنگی بود در مهند آمده بعشق زنی فاحشه جان و مال باخت و بحال تسیدی
در پیشانی این بای موزون ساخت رباعی	
گر بهند شود کعبه شوم سوی گشتم	دو ترخ طلبم اگر چه بهند سبب گشتم
خواهم ز غلط کردن خود برگردم	مانند نگاه عاقل از صورت رشت
یک دل نماده است که و غش نکرده	بردار و اسی فراق خدا از میان ترا
نظمی محمد میرک را غیب صحبت درویشان بوده و از اصغهان بشیر از رفته هانجا آسوده	گر جویش میان غنظاره نباشد
خدا بک غره نظمی نزدی و آه کشید	زبان بریده مگر آفرین نمیدانست
نظمی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهر شناسی ظاهر است طبعش بشعر ملایم بود و دیوانه	ترتیب داده از دوست
دراغ جفائی یار که بر سینه من است	دراغش مخوان که مونس دیرینه من است
خطی که بر گل رخسار یار پیداشد	بنقشه ایست که از لاله زار پیداشد
ز دل ربودن و یگانگیست ظاهر شد	که بهر بردن دل بود آشنائی تو
رباعی	
شوخی که بود لب بقون آلوده	اهل نظر انداز و خون آلوده
بر بسته بسر حیره سرخ است او را	یار بسته بجان است خون آلوده
نعمی از موزون طبعان قزوین بود و بینا طلی امام قلیان عالم فارس اشتغال گزین	یکچند بقید تنگ و نام افتادم
	چندی زبان خاص و عام افتادم

بدنامان را طشت برفت از بام
 طشت چو بود خود ز بام افتاد م
 نعیم ما نعمت از خوش گفتاران سمرقندست و بنات الشفا و همه شیرین تر از نبات و قند
 بر گل رخسار خال پیشارش حاصلست
 سبز کردن دانه را حسن زمین قابلست
 نعیم شیرازی برای ارباب ذوق از سخنان شیرین در نعمت سازیست
 گداز هجر گر امر و ز کسم سر که مبار
 این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد
 نعیم از شعرای شهر قم و متکیان سمنمست
 مسی بال بدندان که در دل من دودید
 تبسم تو کند کار چشم سر کشیده
 نقاش محمد طاهر کاشانی نقش و نگارش خجالت افزای رنگ مانیست
 قامت خم گشته پشتیان کنج عزتست
 این کمان چون حلقه میگرد کند حدت
 نقیب میرزا محمد سبزواری از طبع روانش گلستان سخن را آبیارست
 طول امل دراز تر و عسر کوتاهست
 این رشته با چو نیت برابر بهم متاب
 نگار من میرزا محمد بهبانی نگاهش بجوهر خانه سخن در نگاهبانیست
 بپا بوس لبم هر دم نفس صد بار میاید
 چه منتها که از نام تو بر کام و زبان اوم
 نکمت از دیلی از خوش نفسان زیر چرخ نیلیست
 قطره آب خضر عمر ابدی بخشد
 التفات کم صاحب نظران بسیارست
 نکمت حافظ غلام احمد از قاطنین شاه جهان آباد بود و بروی نسیم دهانش دل و دماغ
 طیب النفسان مفرح و شادست
 رخ زرد و آه سر و جگر داغ بهر حیث
 نکمت بمن بگو که تو شیدای کیستی
 نواب والد ماجدم دام ظلّه بدان تخلص است و اختیار این تخلص پیش از اطلاق تخلص من
 را مپور و بعد از آنکه در تذکره مطبوعه مشهور گشته بوده و رتبه گنجایش تبدیل داشت ترجمه تفسیر
 بانندی از اشعار آبدار در تذکره شمع انجمن جلوه گریست و احوال لطیفش در دیگر کتب علم و فن

نکمت

نکمت

نکمت

نکمت

نکمت

نکمت

نکمت

نکمت

نکمت

بسیار لطیف و شریف فائق محرز حاجت اعاده نیست اما چون جناب والا ایشان در درسی و تازی
هر دو به طولی و قبح معلی است خواستم که درین صحیفه بعضی اشعار تازی که بتقریب شش بیت است
از شیخ و قاضی و غیرین نقل کرده و در هر بیت کلامی که بعضی ابیات فارسی بعضی که علی البیه
بر زبان گوهر نشان گذشته بنویسم تا تذکره آن هر دو نوع سخن طرف نیکویی بند و باین برگزیده

بعضی غنمای متفرق رنگ جمعیت گیر و از انجمل این شعر است

سرگه گویا کرد چشم یار را شب بفریاد آورد و یار را

در پراپش گوهر تاجم چنین برشته نظم کشیدند

انطق الکحل عین صاحبنا فی اللیالی یصیح عراض

و دیگر این شعر است

در رون خانه چشم تو مردمان هستند که در میان سرم میزنند قافله را

در ترجمه اش چنین فرموده

و فی بیت عین منک حلت اناسی لکنه فی البیت الحرام قوافلا

و از انجمل این رباعی میرود و دهلوی رحمه الله تعالی است

ساعز فانی و بزم و ساقی فانی با هر که شدی در دلاقی فانی

بردار دل از بهستی بی بود جهان الله بود باقی و باقی فانی

ترجمه اش اینست

تقنی السقاۃ و یغنی الکاس و النادی و من تلاقیه من خل و من عادی

فصرن القلب عن دنیاك باطله یغنی الجميع و یبقی ربنا الهادی

و دیگر این شعر است

ز پرستی میکند دل را سیاه آخر این صفر بسود منکشد

ترجمه اش چنین فرموده

هذی التي جلّت مکارم ذکرها
 هل ترعّی نداء الهای في عصرنا
 لله دُرّ مملیة طابت بها
 بهو یال طیباً و نه الانهار
 هی جنة اصحابها اخیار
 لا نزال حیّاً من بنی تلك الوثن
 ما نضرت سوح الحی الامطار
 و چنانکه حضرت ایشان دام مجید ہم توصیف نر بہتکہ ذکر در آیات سطور پر واضحہ چنان
 مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بہو پالی نیز درین باب این آیات نظم نموده اند خالی از
 لطافت سبائی و بلاغت معانی نیست

لله دُرّ اما جل بناءها
 تلك القنادیل التي فیها ترأے
 اکرم بها من منزل معطاس
 شهب السماء تلوح للانظار
 سمعت بها اذن مودی الاعصار
 فیها نقایس ما رأت عین ولا

وله سلمه الله تعالى

سابع و مدارج منازل عشرية
 نادر و ماناد معاهد عزرة
 لا نزال في عیش رغید من بنی
 و نباهة و سخاوة و کرامة
 و تاریخ بنا و پستان سرا می مذکور از جمیع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال

عافاه الله للتعالی است

دار کشمس الضحی حسناً و منزلة
 عنادل الروض مع ورق الحمام غدت
 و طائر السعد عنی فی اعاليها
 نشد و بحسن بناء فی نواحيها
 من اخو القلب فافهم حکمة فیها
 یدوم عز و اقبال لبانها
 تبارک الله ما ابی عما سنها
 لخواص تخص فرما نروای خط رام پور عرف مصطفی آباد و زیت بخش سند صفات رابعة

ریاست عالی ترازو و الا نهاد نواب کلب علی خان بهادر شمره الفوا و نواب یوسف علی خان بهادر
خلعت الصدیق نواب محمد سعید خان بهادر است که رایش بزم ظهور بوجو فیض نمودش در سنه الف
و یاتین و احدی و خمسین از هجرت بشهر شاهرمان آباد اتفاق افتاده و زمانیکه در خیابان عمر
شش سالگی نوبت خرامش رسید و اقله وفات نواب احمد علی خان بهادر و الی را پور و دوده
حکام فرنگ از نبودن عقبی که وارث گاه و دهمیش باشد محمد سعید خان بهادر بن العم او را
که در آن زمان متعدد و پستی کلکتری ضلع بیایون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت ام پور
برداشتند و در سنه هجری زمام ریاست آن مرز بوم بقیضه اقتدارش گذاشتند مدت
پانزده سال حکمران بالا استقلال مانند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علی خان
بهادر بجای پدر فرخنده میر نشست و تا عمر صد و ده سال منطقه حکومت و ریاست بر میان بست
بست و هر کس را از ارکان دولت و اعیان حضرت براتب فراخور نواخت و نظم و نسق
ملک و دولت و جوهر شناسی را باب فطنت و خبرت کوس نیکنامی بلند آوازه ساخت و در
سنین الف و یاتین و احدی و ثمانین هجریه دست از انتظام مهام ظاهری و اکشید و ملک
جاودانی نهضت گزید بست و سوم ذیقعه همان سال را کین انگشید نواب را بر بستند
خلافت آبا ئی زینت افزا ساختند و عالمی را بعدل کامل و احسان شاملش نواختند نواب
ممدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیر آبادی
و مولوی عبدالعلی و مولوی غیاث الدین را پوری فرموده و در نظم و نشر ملکه کامل حاصل
نموده ترانه نظم و قنديل حرم و شگوفه خسروی انموده و حی از شاری اوست و دود او این دو
و فارسی نمونه سوزونی و خوش گفتاری او در خیابندی از اشعارش برای نشاط خواطر
ثبت افتاد شنیدن را مروده باد

سخن باغ و رومی سویی من در اری سر گزین
چنان بخود دهم از ذوق غم کا در شب هجر
ز چشم حسرتم نمید بباشی بدگمانی را
هزاران مر جبا کفتم بلای آسمانی را

بخت عاشقان انصاف ای الفت خوش بود لیکن
 به نظری سپاسی تا دم حشر سستی نخواهد
 و سیم صورت با یک عمر در عشق گل و بلبل
 سوا لم نیست قاصد این جواب گیت پندار
 گدائی گوی تو کردید تا نواب می نازد
 میفشان بر رخ خورانی نسیم خلد خاکم را
 رفیقی ساقیتم پیدا بجز آن از تو پنهانی
 خیالت را ز تو بهتر شاسم که سر یاری
 که امی شعله روا کند و امان بر عهد آمد
 چه سپیدی که امی نواب در و مسلم چه بخوای
 نقشم ببرید از طرف رگد را و
 صد موسوم گل رفت و رخ یار ندیدیم
 ذوقی که نگاشت عدم یا نستم از ضعف
 گر بار کتابم کشد بال کبوتر تر
 رشکم ندید در خدمت تنهایی قاصد
 از نکمت گمان نشود تا زده مانسم
 تیری به لم گر بنشیند بنشیند
 گر جور سازد به تو نواب چه سازد

چسبازم ناصحا این شیم و اشک را غوانی را
 چه خواهد کرد اگر بنمود طرز مهر بانی را
 بیاموزان من و نخست رسم نوحه خوانی را
 بگو با یکجان آداب پیغام زبانی را
 چه محتاجی که باید تحت مغفور می غانی را
 که از من مانده در راهش همین شت غبار
 قضا را گوید و از سینه ام جان نزار
 همی ماند شبانه روزی به جرت عکاس
 که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار
 سرت گردم تنه ایم بدان از اضطراب
 شاید که بتاوت من نشت و نظر او
 کو پیک نشیمی که سبب رنجبر او
 دل داند و من دانم و داند کمر او
 بندید و لم را عوض خط به پیر او
 آن به که شوم سوئی تو خود را هر بر او
 امی باد میفشان بسرم خاک در او
 یارب بنشیند رقیبان ببر او
 خوار از تو بهالم نبود در نظر او

نور تخلص را قلم این کلمات و محرر این صفحات است نامش سید نور الحسن بن نواب والا جا
 امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید
 اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الله عنا و عنهم اجمعین است یکم رجب سنه دوازده صد

هفتاد و هشت روز چهارشنبه بادرادان مطلع فجر از کمن لاهوت بنصه ناسوت خواستید نظیر
 تمام تاریخی اوست که علامه عصر و همامه و هر مولوی علی عباس چتریا کوٹی دام مجد هم نایل حال
 حیدر آباد و کن برآوردند و وطن اصلی او بلده کهنه خراب آباد قنوج است و خودش در بھوپال تولد
 گشته ذکر این هر دو بلده در ترجمه ریشیه منظمه بزرگ حضرت شین محمد گذشته از طرف پدر است
 بوده ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جدا و دریم مدار المھام محمد جمال الدین خان بهادر دہلوی
 دام مجد هم نائب ریاست بھوپال اند و پدر عالیقدرم شوهر ریشیه این دارالاقبال در شش
 والد ماجدم بر قنوج اب سکندر بیگم مرحومه رئیس منظمه بھوپال حضور اہل علم و ارکان دولت
 رسم مکتب نشینی مودعی فرمودند اول تعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداولہ فارسی
 پرداختند چون سواد حرف شناسی بهم رسید باعث تحصیل علوم کمالیہ از صرف و نحو و منطق و جز
 آن شدند و اول کتب مجد دست مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بھوپال خواند و الفیہ شرح
 مجد دست مولوی نور علی صاحب لکنوی محشی کتب درسیہ مطبوعہ این زمان و مدرس علمای حال
 مدارس سہمانیہ این دارالاقبال التساب نمود و الحال زانوی ادب مجد دست جناب مولوی آلی بخش صاحب
 مصنف تحفہ شاہجہانی تہ کردہ تحصیل بقیہ فنون درسیہ می پردازد و در سبق بعض مشکوٰۃ شریف در
 علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن حسن مینی گرفته و بعض قصاید عربیہ از اداز والد ماجد
 خواندہ و اصلح سخن فارسی و اردوی ریختہ از حافظ خان محمد خان شہر شاعر علی نظیر پائیت
 ریاست شاگرد غالب دہلوی متادہ حالا در صد و کمیل علوم لایسا کتب تفسیر و حدیث و
 مابقیہ بذلک بوده است و قدعہ اللہ تعالیٰ لما یحب و یرضی و صانہ اعمال لایق باہل الہدیٰ پیر
 چپای جناب معلی القاب نواب شاہجہان بیگ صاحبہ والیہ حوزہ بھوپال نایب گرانڈ کمندان
 دی موسٹ اکڑالٹار ڈاٹ دی اشعار آت اندیا و ام قبا لہا باہ صیام و ریشیہ ہجر سے
 بگلگشت بندرمبئی و پڑودہ و بہرائچ و احمد آباد و گجرات پرواختہ و زیارات مشائخ آن دیار
 فائز گشتہ و بدر بار نواب گورنر جنرل بیرنگ لارڈ ناتھ بروک بہادر شریک گشتہ و پیر شمس

بیعت رئیس مظهر طالع عصر با گرامی عرصه دار لایزاله کلمه گردیده و مجالس آمد و شد شاهزاده
 پرنس آفت و یاز و لیله ملک انگلستان و قیصر هندوستان مشاهده نموده و سیر صادق و منازل
 قدیمه و جدید و بلده مذکور پیشتر عبرت بین و دل حقیقت گزین کرده هنگام معاودت بر بلده
 بنارس و کانپور و ال آباد و جلیپور و غیره گذر نموده درین نزدیک که تالیف این نامه نامی نظم
 این جوابه گرامی در معرض طبع است سفر در با خطاب ملک معظمه بلده ولی با و آخر ذیقعه
 ۱۲۹۳ هجری در پیش است انشاء الله تعالی این گننام یادیه هستی و ناکام زانو کیستی زیر رفیق طریقی
 حضرت رئیس مکرمه و والد ماجد خواهد بود چون این نقطه دایره شکست پائی و جگر خسته حسرت
 مومیائی با وجود حدیث سن و محرومی از بهر هنر و فن کی از اهل اقطاع این ریاست است
 و از بدو شعور بابر او خرد و خواهر کتر خود هفت هزار دود و صد روپیه معاش می یابد و هم شوق
 سیاحت بلاد و مشاهده علماء اجماع و در سر دارد خواهی نخواهی در هر سه و سفر افتاد و عثمان رفاقت
 با پدر و الا که در رئیس عالی قدر میکند و عرصه وسیع گیتی را درین آمد و شد بدیده اعتبار می نگرد
 اگر چه از شعر و شاعری که دون شیوه ذاتی و آباءنی اوست بمراحل دور است لیکن تفننی گاهی
 ماهی در ریخته حرف موزونی میزند و کلمه تمکین میکند و در فارسی تمکین بنویست اگر چه حضرت
 پدر ترجمه پسر در شمع انجمن زیبای رستم فرموده اند اما بوجه تالیف این ضمیمه روشن که گویا کلمه
 از ان رنگین چمن خود هم با وجود کج زبانی دوسه گلبانگ ترجمه خوانی زد و دایره او چند شعرا
 پریشان بصیافت طبع اخوان صدق و صفای پرداخت و گوشه گزاری برای گلکش تار باب
 و فامیاساخت امید از نظار گیان خطا پذیر عیب پوش و عالی طبعان عذر نبوش آنست که
 اگر درین جریده بر سهوی آگاه گردند عمل بر مثل سارخن ماصفا و دع ماکلد فرمایند
 فغان که آتش عشق بتان بجان افتاد
 بشکر آن سوزنخیر کعبه می بوسم
 شراره سوخت کین با چور مکان افتاد
 سحر خانه بدون آمدی و خور لاف
 که دل بجلقه مهر غول بهیست ان افتاد
 هر آنکه اهل نظر بود در گمان افتاد

نورالهدی مرا به تحقیق و در قیاق شعری آگاه بود از نگار یک اصفهان است و نوروز کاوت از جید اشعار است
 با خیال گلشنی ستر در نقش خواهم بسیم کرد
 نه صورت مست ما را برادر خود رساندن
 که هزار ناامیدی با سید ما نشسته بود
 تا قیامت عیش و سرگشته بود
 چون آتش سوزان شود و در پیش افتد
 نورس رشید قزوینی ثمرات نورسش در کمال نگینی است از ولایت شود بکن و اردو گشت
 و درین جوانی ازین برای قافی در گذشت

نه چون گم سوس جوش غنایان است
 چون غنچه ام سر شدیم در گریبان است
 آهنگ طرد برود و دوش سپهر بودید
 از ضعف این زمان کفره چشم سوزید
 دل چون نشود خانه ز نور از آن چشم
 آینه فولاد زره شد ز نگار هوش
 نورس محمد حسین دماوندی است و در عالم مخمان نورس مسلم محمد اوندی است
 آنکه حراب و دوعالم گوشه ابروئی اوست
 در دل هر ذره پنهان آفتاب وئی اوست
 هیچ قناب موج دارم در هوائی گوهری
 آنکه در یار از هر گرداب ای هوئی اوست
 نوروز علی بیگ زگر تبریزی است و از طلا کامل عیار قلبی در زر ریزه است
 قنادگان بفلک سرفرونی آرد
 زمین بگرد سر آسمان نمیکرد

نوروزی قاضی از نواح اصفهان در علم و فضل فائق بر اقربان بود از شاگردان میر فتح الله
 سناکت و ذهنش و قافی و نکات را دراک

و در آرزو در سینه دل با چشم روشن است
 هر که با غم خلوتی دار و بر وزن دشمن است
 چنان که در دایره اهل مآتم راسیه میمنه
 فغان از بیلان بغاست چون من چمن
 تا کنی چون تو اغم دید بر دوش گمان مستی
 که بر دلها زنده ناخن اگر در آستین باشد
 بیند چو کسی سوی تو گیم سر آهش
 تا ذوق تماشائی تو در دلم زنگار هوش
 نوروزی داندانی هروی بنیر مولانا حسین شاه و بارث در ظرافت کامل و نگار هوش بکند

آباد و ویراق بود و خود را بدانی ملقب نمود و در علیه خود میگوید

و صیقلی است که بعد از وفات من بایران
سخت چگونه کنم پیش خلق کین و دو لیم

نوری از اکابر هرگز است و در بزم سخن بنجان طبع موقر و معزز
نظر بر پیر و جوان ای گل رعنا باست

نوری ملا نورالدین محمد سفیدونی برگزیده سفیدون از توابع سمرند در جاگیر او بود آن
منسوب گشت و علوم هند و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جمله صاحبان هایلون

بادشاه و با نبخت خطاب رخانی یافت سلیقه شعر داشت و دیوانی ترتیب داد و در بلده
که نال تاجباده کرده بنام سلطان سلیم ساخته است و در سال ۹۹۰ در آنجا بمردار و دست

دلتنگ و در از آن لب خندان نشسته ام
نورید نامش محمد حسین است و طبع او دش سخت بگر و نور العین

طریق مهر با یاران خود یاد امید لسن
و اگر میدانی از یاران خود نار امیدانی

نوریدی تربتی صاحب دیوان است و ترجیع او در جو کجک بیگ بخشی پیرخان شهروزان
این چند بیت از دیوان نوریدی است اما معلوم نیست که همین نوریدی مذکور است یا غیر آن

خدا گشت را که عمری جانی در دل آشتدم
نهال آرزوی کز تو حاصل داشتم دارم

همان قیدی که در اول من سگین سرگردان
از آن لیلی و ش مشکین سلاسل داشتم دارم

بگیر ای آشناده ستم کز آب دیده عمری شد
بواوی چون پائی که در گل داشتم دارم

آوایم تاب جفایت بهمه عمر و سله
ایست که با غیر نشینی نبود تاب مرا

بیقرار ای سر زلفت تو یک چشم زدن
گذشت تا جمع نوریدی دل من باغم تو

گزارم برم ز غم و بندهم خویش
با غیر شکایت کنم از الم خویش

نوری

نوری

نوری

نوری

حسن خوابان بهر حق بینی مثال چشک است
سید و بنیائی اندر دیده لطف رمن
هچو دریائی محیط این قطره ام شد موج زن
چون بخود غرقم نمودن قلمم ز خار من
کرد و مار ای نیاز آن قبله ایل نیاز
لطف فرا شد با حوال دل انگار من
بیاطن ناز و در ظاهر نیازم
بمعنی خواب در صورت غلامی

نیاز محمد رضا موطن و منشایش شهر گجرات است
آب یا قوتم که بچشم شرارم کرده اند
نیاز می احمد میرزا صفائی از نسایم انقاسش در نحو سخن روانی است
از برایت شنیده ام سخنان
که ترا طاقت شنیدن نیست

ترسم فغان من بفغان آورد ترا
دست از چفا بدار و مرا در فغان مدار
دل اهل دیاری خوش که دارد و چون تو یار خوش
که از یک یار خوش گرد و دل اهل یار خوش
نیاز می سید حسن از سادات بلده طینی بنی را بود اما شجره وجود او خبیث بحیا و ماصدق شاعر
بود در فن شعر و عروض و معما و تاریخ و سایر جزئیات ماهرست و رسائل دران باب تالیف
کرده بهمد کبر اکر در هند آمده و در شهرته از نیازا سباب دنیا وی بی نیازی گزیده پیوندد
زمین گردید از دست

بر روی آتشین زلفت تو ای سمن نق پیچ
بی چون موی بر آتش فتد بر خویشتم پیچ
چو نتوانم که برگردم سر آن تشنه خودم
خیالش در نظر آورده هر دم موی او گردم
بر فلک نیست شفق باده گلغام مرگ است
رند و ردی کشم و طاس فلک جلم من است
تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد
نام جامی شده منسوخ کنون نام من است
روزی این غزل میخواند دیوان جناب مولوی حاضر بود چون گشادند در اول صفح این مطلع
بر آمد مطلع

چرخ را جامه نگوئی آن گزنی عشرت می است
باده از جام نگوئی بسقن نشان الهی است

نیاز

نیاز می

نیاز می

نیازی

نیکی

نیازی شومتری طبع نقاد و ذوقین و تقاضا بشب نیاز از ستایشگری است
 گاه آتش گاه گل رخساره جانان من گل برای دیگران آتش برای جان من
 نیکی زین الدین مسعود و زاده بوش نطنز و منشا و منشا و اصفهان است از مصاحبان میرزا انور
 جهان بود و در شاعری مشاغل الیه بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن هم نیکی ز جهان گرفت
 نیکی ز جهان به وند در کلامه

مار از دست هجر آن شوخ سر و قامت چاکلی ست در گریبان نادا من قیامت
 ز عشق شمع صفت در گرفت امشب خوشم که زندگی از سر گرفته ام شب

حرف الواو

دانی

دور

و اثنی لاهم می بخشی ست و کلامش موقت بطاعت جلی و خفی
 بیا و آن لب میگون چو سر کرم من چو آب لعل شود در دهن سخن ز کین
 و احمد میرزا شاه قلی صفاهانی است و ناطقه اش اتحاد با بلاغت سبهاست
 ای نور دیده رفعتی و سنی نور دیده ماند مرگان چو آشیانه مرغ پریده ماند
 خوش است سفر که با خاک و شود کیسان زیان بدیده رسد چون غبار بر بنیزد
 مست نازی و سر خانه طرابی داری از در خانه ما میگذری خوش باشد
 نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو فرشته را نگذارم بگر و خسته تو
 و احمد میرزا محمد باقر شیرازی است و در هندش ملازمت رکاب غلام خان حاکم بنگاله سر مایه

سرفرازی رباعی

عاشق تاجان نه در ره جهانان خست کی منزل اصل عشق را مسکن ساخت
 تا بود درون بحر ماست زنده محبت از بحر کی بسا مل انداخت
 و احمد ملا جرب علی تبریزی و حیدر صدر شیرین مقالی و شکر ریزی است از علم فضل بهره وافی
 داشت و سخن سنجی کمتر توجه میگذاشت رباعی

دانی

دور

واحد که چو آتش بمرت میگرد
گر باد شود گرد مرت میگرد
گر آب شود روان کبوی تو شود
در خاک شود خاک درت میگرد

و ارسته امام قلی بیگ ناظم و ناثر به شمال بود و فائق بر اقران و امثال و ارسته از قید
این و آن و گذرش چندی بهند و چنگدایان

آنکه چو بستیم دم دیدیم و بسیارست نیست
چیز انسان دین عالم که بسیارست
دور و در شد نمی بینش نمیدانم
خانه که قداست دیگر این آتش

و اصف میرزا محمد امین ایرانیست و موصوف بخوش بیان و شکر نشانیست
بر روی آنکه هزار پرورش آوازه دارد
مگر خط صرف ما گوید که روی تازه دارد

من از خوابان عاشق کش نگاری طفل خواهم
که گر گاهی در بوی بهمن فی الحال بس گیرد
و اصلی مردی با کمالی درویشی مجذوب و اصل حق بود و در شش هجری از جهان حلت نمود

ز دل پیکان رنگ آلود آن موش و آن
بسان شعله سبزی که از آتش بر آن آید
واقف محقق این خواجہ محمد از معزین عهد شاهمانی و عارف ماهر علم تصوف و خدا دانیست

در مجلس دست نهرو پانین کیست
آه سحر و ناله مستانه کیست

از سجده و دیرین پرستی غرضست
گر خانه و تاست صاحب خانه کیست

واقف نصیر نظامیست و از مرقم فنون نظریه بخش بلند و طبعش عالیست

آب گرنیت لبانیم بخون جگر می
توان کاسه به ریخته دریا بردشت

یک صبح بجهنم گشتان گذشته
شبم بهنوز بر رخ گل آب میزند

واقفی مشهدی ماهر اقسام شعر و واقف فنون لایبیست

بیرون میاز خانه که ذوق امید وصل
بهر نزد دید سنیست که بیوشی آورد

واله ملایریش از شعرا عهد شاهمانی بود و در ملک بنگال ازین سرای فانی بعالم جاودانی

انتقال نمود از دست

واقف

واقف

واقف

واقف

واقف

واقفی

واقف

خواهم که بچشم بر من اثر هر گو است
سهری دوسه در معذرت نامه سپاسه
آسمان کو خلعت منت پوشان بر تنم
ز آنکه همچون نغمه تازی بس بود پیرایتم
والهی هر وی والد و شیدای گمانی شگفته توانی در وی ست

قصاید لبران چون دامن دلربائی را
بقدر حسن هر یک که قسمت یوفائی را
و ایهب میرزا حسن از موزون کلامان سرزمین صفایان ست و انفس جانفرایش قالب
شعر و سخن را و ایهب وح و روان ست

هر چه باشد که من از تیغ تو اساک کنم
ترسم آن را که خاطر فتراک کنم
آتش افسرد و از کاروان و امانده ام
هم بران رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
دوش در میانیکجام شرابم زنده کرد
ماهی بودم خاک افتاده آیم زنده کرد
دل شکسته که لب خشک چشم تر دارد
مسافر هست که از بحر و خراب دارد
بد پیری خاک باز یگانه طفلان میکنم بر سر
که شاید بشنوم زان خاک بوی خوردن سالی
و حدت حکیم عبداله گیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانی است تخلص اولاً
راغب بود بالآخر بوحدت رغبت نموده

زلف بکشد و رخ افروخت ز می
طرف شامی و قیامت شفق است
صد صدف بار تواند برد از یک رگ ابر
تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی
و حدت شیخ عبداله معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید خلیف شیخ احمد سهرندی محب
الف ثانی قدس سره است در ذاتش علم ظاهری با علم باطنی اتحادی پیدا کرده و بشعر و شاعری
از اشعار اتراب سهره آورده شیخ سعدی گلشن از مریدان اوست و کلامش در کام و زبان آید
ذوق شیرین و حلوه

هر که چون فواره بر یاد قد جانان ستاد
پائی تا سر گریه گشت و آب و بر باد داد
نشسته فقر بر ترز فنا یافته ام
ده قدم پیش بود دره ز کفن تا کفن

بروز واقعه تا بوقم از چنار گسید
که برده ایستم تسبیح جهان تمیستی
وحشت میرزا امام علی اختیار می ست و دلش بتالیف و خوش مضامین بصورت خوش افکاری
با نفس جهاد کن شجاعت این است
بر خویش امیر شو امارت این است
انگشت بحرن عیب مردم گذار
مقتل خزان سعادت این است
وحشت طاجال الدین از سادات اردستان بود وحشتی از وطن گرفته تیرنگاه هبند
میل نمود

دل همه خون شد و شور دل غماز ماند
کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند
وحشی خوشقانی ست و معانی و مشیر ابفیض طبعش انس انسانی ست
تلافی غم صد ساله سینه چاک است
اگر بنا ز کشتی دس می گریبان را
هزار سال پس از مرگ میتو انم ز نیست
آیا بر آفتقد از آب چشم خور دادم
که قطره قطره ادا کرد و ادم دریا را
یک خطه گریه که نه کنم کور می شوم
گویا چرخ چشم من از آب روشن است
شب بجز بعد از دو جهان میدوم
گر کسی با من سودا زده سودا میگرد
و واعی هر وی بقدر تحصیل داشت هندا آمد و در گذشت از دست

نه از شراب بیزم تو هر زمان روم از خود
پیاله لعل تو پس در شکان روم از خود
وصفی هر وی ست و بر زبان ناقدران شعر و سخن موصوف بیانه روست
آرد توید وصل تو باور نمیکشم
نومیدیم رسید بجایی که گر کسی
چو با سگت تو انم که عرض حال کنم
بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم
وصلی حرافت خوش طبع بود از ولایت عراق بسفر مجاز رفت و از راه دریای سیاه هبند شد
اهل کشتی بغرقاب افتاده بهر فنا فرستند و او بساغل نجات و اصل گشت و در املک قطب شاه
دکتری رفته با یکی از کشتی گیران سر و خج گرفته غالب آمد حریفان را عرق حقد و حسد و حرکت

ایستاد

ایستاد

ایستاد

و واعی

وصفی

وصلی

دق

دق

دق

دق

دق

دق

آمد زهری در کاسه او گرد و این واقعه در شش روی نمود آرزوست
 دلخیزد بانه میرود و میرسم که مبادا بودش دل نگرانی از پله
 نگار من تو چنان تند خو بر آمدن که کس به تندی خوبی تو بر نمی آید
 وفائی میرزا ابراهیم خلعت الرشید میرزا سلیمان والی بدخشان از احفاد امیر تیمور صاحب
 قرآن بود در انشاء اشعار فارسی و ترکی دستگاہی کامل حاصل نمود و در سنه سبع و ستین
 شصت و یک سالگی چاروازی رحلت نمود

ای که چون مه بر زمان منزل بمنزل میرود گریه از چشم کی از خانه دل میرود
 وفائی از شعرا شهیدست و در زمان خود مستندست
 کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش تا نظر جانب عینا نیفتد و گریه
 و قاری میرزا غازی فرزند میرزا جانی والی تنه بود و در عهد اکبری و جهانگیر
 بکومت مستد و تنه و قند بار سر فرزدی یافته بکمال تنعم زندگانی مینمود با دار قدش
 ارباب فضل و کمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکه در سنه هجری احدی و عشرين و
 الفانین عالم را گذشت

کجاست یک دوسه هدم که همچو سیقار نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی
 وقوفی هر وی بیه و اعظم مشهور بوده و در بدخشان توطن داشت مجلس عطا او بسیار
 گرم بود آرزوست

چون سیر زلف تو گردید پریشان لیل
 بگذشت ز حد قصه درد و الم ما
 یکسر بونکشادی گره از مشکل من
 عشق آمد و گرفت ز سر تا قدم ما
 و کیلی تفرشیست و در زمین اشعارش مضامین رنگین مفرشیست

کسی لاف و فاداری زند با یوفائی خود که خود را بهر ادعایه و اورا از برای خود
 ولی قلبی بیگ هر وی از شعرا بارگاه شاه عباس ماضیست و دیوان مخفوری را قاضیست

قاصد میا رخش جانان بروئے ما شرمی بد اراد دل پر کند وئے ما
 و سکار نامه عباسی در جنگ ذوالفقار خان با حاکم قندهار گفته است
 سراپای خیم و سر اخی و وطن زرد سیم بدخواه و خضر زنده دوزن
 شکست پست و بکند و بخت گرفت بداد و خرید و فروخت
 ولی هندوی بود از زمره منشیان شاهزاده داراشکوه و بی تاثیر صحبت ملا شاه خورشیدی آشتی
 بمذاق صوفیه حق پزوه رباعی

در خدنگ که جان جانانه توئی در مجلس خود چرخ و پروانه توئی
 تا چند بگرد خانه گشتن شب روز در خانه در آگه صاحب خانه توئی

رباعی

مطلوب تو هست با تو امی طالبات موجد و یزاتی نه بایات و صفات
 این چاه خودی را دوسه گز گری در خانه خود بیانی آن آبجیات

حرف الهام

با لطف سید احمد اصفهانی مست و فیض رحمانی بهتف هو اتف غیبی بر دلش از زانی سے
 بیک کر شمه چشم فسونگر تو شور یکی هلاک و یکی زنده این چه بوجهی است
 تبه بامن دوست آن گفت نه آن کرد که باد دشمن توان گفت و توان کرد
 تو بد من کردی از جور آنچه کردی من از شرم تو گفتم آسمان کرد
 بیگانه گفت اگر خنی در حقم چه باک این میکند مرا که از و آشتا شنید
 چو آتی نالدم استخوان از جدائی فغان از جدائی فغان از جدائی
 با لطف قزوینی مست و صدایش لسان ندای با لطف غیبی در دل نشینی سے
 جز خدنگی کو نشان از غمزه یارم و بد هر که در پهلوی من بنشیند آرام و بد
 با لطف میرزا محمد اصفهانی از شعری با پی تحت خسر و محکاه قاجار محمد شاه ایزدانی بود و قصاید

۹

تلف

تلف تلف

مشهور و فصاحت و بلاغتش بزرگانها مذکور است

چو شود بجهت زرد من نظر از رخ اکنی
که اگر کنی هم در دمن یکی نظاره و اکنی
تو ششی و کشور جان ترا تو می جان جهان ترا
ز به کرم چه زبان ترا که نظر بحال گدا کنی
تو کمان کشیده و دو کس که زنی تیرم و غنیم
همداین غم بود و همین که خدا کرده خطا کنی
تو که بافت از درش این زبان رو از لایه بکلی
قدی ترخته ز کوی آن نظر از چه سوی تفان کنی

با تفتی ملا شرف الدین علی طبعش از چمن بود و پای کلاش بلند است

بخشیدن در من بود پیش ما کرم +
صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
با استر آبادی فاضلی است صاحب تدریس و آلی کلاش علق نقیس است
منم بگوشه غم در فراق یار نشسته
قرار داده بهجران و بیقرار نشسته
بر بگذار تو دیگر کس چگونه نشیند
بخطرات گدازین رگداز غبار نشسته
هاوی برادر زیر برهان ابر قوی است و در خزینه ذهنش نفوذ مضامین را کثرت و انبوهی است
می نماید بهم تیغ ترا چون مهر عبید
خون تو میریزی و انگشت نامشهر است

رباعی

و نیا داران صلاهی احسان ندیند
جز حالت تپشان بفقیران ندیند
این طالع سوختنی همچو تنور
تا گرم نگردد و نوبکس نان ندیند
باشم ابر قوی شاعر نامی است و عین و اثرش در ذهن دانایان و قائل کلام گرم گرامی است
شود و خواب چون بیند مرا با آنکه میدانم
که گرد خواب می بیند مرا بیدار میگردد
باشمی نفرشی سخن فغان را اما لایش یکی و منشی است
هر چند کلبه با جانی تو توش لب نیست
بلا باشی بر دواز یک شب هزار شب نیست
باشمی شاه جهانگیر از اعیان کرمان بود و والدش از اخلا و شاه قاسم انوار و مادرش از اولاد
شاه نصرت الله ولی از مشاییر ارباب عرفان است مجمع الفضائل اسوة الامثال بود و کلام

عجبوش بسند میرزا شاه حسن سلطان انجا مقدش را نعمت عظمی شمرده و تعظیم و توقیرش بدرجه
قصوی نمود بعد زمانی از انجا در سنه ۹۰ هجری عازم بیت الله گردید و در حد و دکران و کج از
دست قطع الطریق جام شهادت نوشید شنوی مظهر الاسرار از دست مته
سفله که زرد گر هشت اوست هر در می ناخن انگشت اوست
بی تو نبود هوس ساغر می در سدا گر همه چشمه خورشید شود ساغر ما
هجری انجانی است و سخن برشته اش را خاصیت دل بریانی است

میروی میرود از پی دل جیاصل من آچنان رومد من کز تو نماند دل من
هجری تفرشی نامش میرزا ابوالقاسم است و قلم و سخن را به تیغ زبان و نیزه قلم ناسق و نظم
خوش آنکه چون از دست او بنالم انجورزند من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند
مانده سنگی که ایجاد مگر در گل تو که میرا پای تو نمازک بود الا دل تو
هجری میرزا محمد شریف جد نور جهان بگیم بوده است وزارت خراسان و نیزه و اصفهان
را علی سبیل البدلیه نظم و نسق حسن نموده در شعر و سخن طبعی سلیم و ذہنی مستقیم داشت و در
سین تسعایه و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذشت است

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد عجب که چیز دیگر غیر انفعال کشد
هدایت الیعد مشرف طهرانی از مقربان شاه طماسپ ایرانی است بر سخن بنمی شیدا و بنفون
بود مگر شادان اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را به تیغ خسته نظامی هفت
و در لیلی مجنون خود چنین گفته است

عاشق سگ ریغ بود همون	آوازه بلند شد ز مجنون
چون کتب عشق جوش میزد	دلال گس خروشش میزد
لیلی ز دریغ پشتم	سیک و بفارسی تکلم
ماؤ تو برادران مو شیم	همسایه اردک نموشیم

عجبوش

قصوی

سفله

سین

تا پنج وفات گر گنجیم است آتش شب چله اش حلیم است
 بدایت حسین میر از سنجیده گفتاران شهر نائن است و بدایت طبع و قادی جاده مستقیم
 خوش فحشی و خوش کلامی کام زن و کائن بواجی

زنهار که عذر معتمد در دکنه او بد کرده است تو با و بد نکنه
 تا بتو نه جای بدی نیکنه کن تاراه شفاعت بنه سب کنه

هر اقی ملا متصف بفضل و کمال کسی و ذاتی است

آنکس که پانها و کبوی تو سر زشت و آنکس که سر نهاد بیای تو بر زشت

هلال قزوینی در سار خوش طبعی و طرافت آینهی است همچو مردم قم کرده و ذایم شان شمرده

زرد گوشی دوسه از خانه برون تاخته اند چشمها سرخ و سیه کرده ببال مردم

یک جواز روی مروت بفقیری ندهند گر شکم شان بشکاغت بسان گندم

یک قتی در وطن خویش نمیرد هرگز کم بسور رخ رود چون بد آید کثردم

ریش رویش سیه و هر دو بنا گوش سفید چون کلاغی است جنت ابعین و اسود سردم

هلال شیرازی است و خامه زبان و زبان خامه اش در سحر طرازی

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان آمد از ان میانه مرا از نمود و رفت

هماسی بسید امتیاز خان سخن سنخ و سخن فهم سخنان بود و مغرور و متنازین الامثال و الاقران

ز عشق بی محابا کارهای بواجب آید در و دامن یوسف را کند رسوا از لیارا

همام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود و در کمال و مال بی انبار یکصد و شانزده سال عمر یافت

و در سنه هفتصد و چهارم از هجرت بمطوره عدم متوفی شد

زند بر وجه عاشق خسته غافل چو طفل از قص مرغ نیم بسمل

بلبلان را باد نوز و زنی بشارت میداد کرده کیسا که گل سوی گستان میرسد

بیایا که ز هجر آدم بجان آید و ست بیا که سیر شدم بی تو از جهان آید و ست

بدایت حسین

بزرگی

هلال

هلال

معاصر

معاصر

دل من بین وهر سوزانه داعی از بنون در
محیط محنت است و هر طرف گرداب خون در
هستند و تخلص متحراد اس هند و شاعر محمد شاه جهان پادشاه هند و شاکش در حالت سجونی
خودش بحکم خازمان حاکم بنگاله غزلی حکیم رکناسیح کاشی نوشته این اشعار از ان است
سلام من که رساند حکیم رکنارا
زور دمن که خبر میدهد پیچارا
منم فدا ده بدام بلا بحر منخن
سخن اسیر نفس کرد مرغ گویارا
شفاعت من کافر مگر مسج کند
که بر سج تولا بود نصارارا
دست مانا گرفت دامن دوست
دیگر از آستین ما بگریخت
هوشی شیرازی سحر طالش در انداز و اداس هوش پردازی است
جز کوی تو دل را بنود منزل دیگر
گیرم که بود یار در کوی دیگر

حرف البیاء

یارک حکیم عا و طیب زاده قزوین است در هرات قیام داشت و بیاری و یادی رای حکیم
همت با قاست عا و ابیات حدائق سمات میگاشت
چو عنایب برو گل بتمش یا نه خویش
بدست خویش زند آتش بخانه خویش
یاس مولوی انور علی از علماء شهر آره بود و جگر درمندان از فغان یاس نشانش پاره پاره
بر بر یاس شنیدم که مسیحا میگفت
عشق آن درد نباشد که دوا ندارد
سحر گاهان ز شوقش دوست نمی لید و نیم
موزن بود در فریاد و ناقوس برین هم
میجی اوزبک سواد داد اشعارش چشم عا یس افکار را بکار آمد و یک است
چو میرم همچنان در گوشه گلشن گذاریم
که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرم
میجی نامش حاجی اسمعیل است در وایج انفس و بحش او با حیای رسوم نغز گویان کفیل
پس از عمر که با من گفت از راه و فاحری
چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیم
یزدانی سید مرتضی بمصدق قول الشعر ا تلامیذ الرحمن است گویا شاگرد خداوند است

و در زو شعرا ای صائب بان با کتب نظم بازی پیش کسی ترا نوی ادب نه نموده و در عالم استفاده
فیض گیر مستفیدی نبوده و نیاکان می در زمان سلطان مبارک شاه بعد از قراض خاندان کودیه بر سر
ملکت دلی بر نشست بکشور رهند اقتادند مولدش بلده انباله است و خودش ساکن میرٹھ
بلاطال این غزل از کلام او است

آمد بسر رجبان نشسته	در هو دج امتحان نشسته
انگینته صد فساد و در کون	تا در صفت کن فیکان نشسته
بر مخزن گوهر تنکلم	ز سنگ بچه پاسبان نشسته
قومی بشکب عشوه خورده	نطقه بدر فغان نشسته
در معرکه جهان ستانی	بر غم سزد جانسان نشسته
صد ناداره سر به سر داده	وز حادثه بر کران نشسته
در خلوت صد کمین رسیده	در گوشه صد کمان نشسته
در مصر شکر فشان رسیده	در قاهره خوشچکان نشسته
ایران چو عجب خراب کرده	در خون عرب چو فغان نشسته
دوران به ساز بردن او	فایز ز سر جهان نشسته
جز ز خشم نیاید از نگاهش	عمریت که با سان نشسته
افراخته قامتی الفت وار	خوش خوش بجریم جان نشسته
شوخی که بخویش تن نگنجد	عمر به کمین چنان نشسته
مینای تپتی نموده و انگنه	با سنجیده گر ان نشسته
یزدانی پاک را چه اقتاد	بر خاک ره بستان نشسته

یعنی میرزا ابوالحسن خان جندقی از مداحان محمد شاه قاجار خسر و ملک ایران بود و خطاب
ملک الشعرائی از ان بارگاه رفیع الشان سرش آسمان آهوان فکر قاهرش بر گنجینه لمطالک

نفسیه دست بیاکشاده و در محراب تنه قصاید و غزل و ولایت نهاده
 بجانان در و دل ناله های نطق تقریری
 زبان را نیست یا را می سخن ای خانه تحریری
 رقم کردم ز خون دیده شرح روز بجران
 بسوی او ندارم قاصدی امی یا و شکبیری
 بیک زخم از تو قلن نیستیم تجیل و قائل
 بجان مشتاق زخم دیگر هم ای عمر تاخیری
 بود کان مه بفریادم رسد فریاد ای افغان
 شود آن سنگدل رحیمی کند ای ناله تاثیر
 بکار خود فرو در مانده یغما پندای ناصح
 جنونم ساخت رسوای بهمان ای عقل تدبیری
 یقینی قاضی عبداللہ لاجبی هست و از مشایخ سلسلہ نور بخشی و قبلہ فدای شایخ گلشن است
 و در زمرہ ارباب یقین و از عان گیلانات مکرم و مست از آذوست
 شبی همراه دل در جستجوی خویشتن بودم
 فرو رقم نمود چون سر بر آوردم نه منم
 ای خوش آن شہاک با فسانہ میلی و آشتی
 در دل میگفتم و افسانہ می پنداشتی
 یکتا محمد شرف شاعر غریب و در انداز سخن سرائی بکینا
 کی ترک سجدہ تو بست دل را بکنم
 کار سے کہ کافر می کند من چرا کنم
 یحیی امیر محمد بن والد امیر ابن یحیی محمود اش از ترکستان بود بگردش زمانہ در خراسان
 رسیدہ از وزیر انجا تفقدی بحال خود دیده ہانجا اقامت نمودن
 دارم ز عتاب فلک بوقلمون
 از گردش روزگار خس پروردون
 چشمی چون کتارہ مصرای ہمدلشک
 بجای چو سیانہ سپاہ ہمدون
 یوسف خاوان ساری ست و بر خوان غنچس سالاری ست
 مار از تو بچ پامی کم نیست
 اسے چرخ بگرد تا بگردیم
 یوسف بیگ شامو الفاظ و کلماتش یوسفستان معانی تکیوست
 دران وادی کہ از سلطنت نام و نیشانش
 هجوم گوہر مقصود چون ریگ انباش
 ہر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو
 بالیدہ جامہ جامہ ز شوق گذار تو

نور بخش
نور بخش
نور بخش
نور بخش
نور بخش

شهر کس ز قفا میرود از پیش روان است این قافله چون سبزه پس و پیش ندارد

یوسف جرجانی عزیز سهر خندان است

می کشی هر خط تیغ و قصد جانم میکنی قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

یوسف خوابه آزمایات جو بهارست و هر شعله آوازش در کنگان سخن گستر می نگار فرود

گرستی بازار است

چه شد که صحبت با هیچ در نمیگیرد مگر فسرده ولی هست در میان ما

و دعوی ناقص نه نیست بروی تو تمام کرم شب تاب کجا هر شب تاب کجا

کشور ویران و لمارا پایی تقدیر باشش خسروان را عیب باشد ملک ویران داشت

یوسف درویش لاری زینای حسن یوسف سنجیده گفتمار نیست ربابا

بر دیم لبش زخم کاری با خود کردیم سیمت تو یاری با خود

ایمان بسز زلف تو حکم کردیم داریم قرار سقاری با خود

یوسف ضیاء الدین از خوشگویان لایمجان است و حسن کلاش حسن یوسفی و سودا

دلش سواد کنگان ربابا

پیش از تو محبت تو ای غیرت خور جاد و دل من نبود و کردش سمور

در خانه تاریک چراغی که برند آری ز چراغ پیشتر آید نور

یوسف میرزا قزوینی یعقوب صفت و الیه تلخ افکار لطافت آینه است

چه کوتاه است شبهای وصال لبران یارب خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

یوسفی محمد یوسف از فضلا و شعرا و جود با دقان و مداحان شاه عباس ناصی فرمانروای

ملک ایران است زمانیکه شانی مملوک قصیده در مدح شاه بعض رسانید و شاه و صلوات

بزر سنجید یوسفی نیز محب جاه با آنکه یوسفان مضامین دقیق از حب فکر عمیق بر کشیده در

رسته بازار نظم در کشید و بحضور شاهی گذرانید بوی از پیر این مقصود و نشیند

یوسف

یوسف

یوسف

یوسف

یوسف

یوسف

پروانه بی ملاحظه در عشق کار ساخت
من حرف بهنشین بعیث گوش کرده ام
دل بهائی نگین جان تو میداد هنوز
ناز میخواست که بر هم زند این بود را

رباعی

رفتمی شده است دزد کالائی سخن
بر دوخته کیسه بهائی سخن
نتوان خود کرد دل پیشانی شعر
نتوان خود بست زنگ بر پای سخن
یونس میر تب و لجه اش مجالی انوار خوش مقامی است و حوت قلبش ملقم یونس زکریا
نیستم گنجین برویم در بندای باغبان
می نشینم گوشه کاوازل بلبل بشنوم
یوسف محمد خان بن خان اعظم که خان از اعراض عهد هایون پادشاه است این بائی از دست
در کوی هر دو خود پسند ان دگرند
در وادی عشق مستمندان دگرند
آنانکه بحر رضای جانان خزند
آمان دگرند و در دمنان دگرند

یوسف محمد یوسف مولدش کابل و منشایش هندوستان است در خط شاکر و اشرف خان
بود در عشقوان جوانی در شمه هنگام محاصره قلعه سورت در گجرات وفات یافت از دست
خوشوقت آنکه جای میخانه ساخت
در پائی خم بساغر و پیانه ساخت
آنکس که داده شیوه استی چشم بار
ستم ازان دوز گس مستانه ساخت
گفتم که بایدیده من کن بنا ز گفت
در رگزار سیل کسی خانه ساخت

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابوالخاوند ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی منظرش از مسطور
نابو در محوره بود قصبه گوپانوا از توابع سرکار خیرآباد صفات بصوبه اخترگر آورده و موطنش
دارالاماره کهنوست قاضی محمد مبارک گوپاموسی شایع سلم العلوم منطق از نیکان اوست
ماجدش در انکامی مدراس صدر افتا و صدر الصدوری را از وفات افزوده آخر العمر از علمیه بدو
در ترک فرموده بقیه احیات اوقات عزیز صرف طاعات و عبادات نموده حضرت یوسف
مدجده هم بشایع یعقوبی ملک مدراس و ملینا بر قدم سیر و سیاحت پیوده بالاخر خست بکهنو کشید

و دوران ریاست نام و نشان بهر سانیه و بعد بر می سلطنت گشتند و همچنان مقرر و مشهور شدند
از وطن بالیت یکنه و با بیایان غربت نهاد و دوازده سال کیش است که در دارالاقبال به پال
سنگ بوزه اش افتاد و بجای است این ریاست دل نهاد و محمد بنای جلیل را حسن انصاری داد
الآن با اتهام و انتظام تمام کلمه و جزو و لویه العبد این ریاست امور و تقسیم و توقیرش و لایه و لایه
را بدیده دل نشود و هر چند نامش خاتم شمع انجمن است و ذکرش درین رساله چکس مسعود و کارش
کن بافضل قصیده فریده اش که بیج جناب علی القاب ملک قباب نوا شایه جهان بیکه صبا
ریشه محطه و محترم ملک به پال اداها العبد و ابجالی بالولایه و الاقبال و شایش حضرت و ارش
الانبار قدوة الامم جناب مستطاب نواب و الاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر
و ام کلیم علی رؤس الفضل اندازی اجد و اکرم در ملک نظم کشیده ساسه نوزم گردیده طبع
لطافت پندش بگلایه غلام انتظامی روش ملک گهر سلک شمع انجمن طراز حضرت و الاجاه
اسوة الاما صبر خود واجب لازم دید و در صفت الولد اخر یقیده می بآبایه العبد داخل گردید آن
قصیده و گزین نیست قصیده

ای رهبر خود ساخت آلام و محن را	بنیاد بر آب است ز جبر تو وطن را
حیرت زده کار تو ام اسے متروک	تا کی بدلت یار و همی رنج و خزن را
فسکر غزال و مثنوی و فرد و رباعی	که دفع کند قفره سر و عین را
سودی ندید و صفت بتان متخیل	بیسر هر چرامی کنه امر و دزن را
تا که شمری فنمه دار و می دل زار	و صافی عتاب لب و سیب ذوق را
اغواق یو صفت خط و کمال چه دیدن	پیوده چرامانن مار رسن را
در سکر بهاریه و عشقیه سوز و ن	تا کی بکشی بد نظره باغ و چین را
بوی نبرد از گل مقصود و ماغت	هر چند که بوئے گل و ریحان و چین را
کی غنچه دل بشکند از لاله و سوسن	بیوه بهو زنبق و نسیم و ترن را

یک جرعه مقصود بکامت نرسد گر
 جان و دل از لعل لعل پر کند و سپرد از
 عاشقا که جز آویزه گوش خرد و پرش
 گر مقصود است اطلاق از تقیید دیوان است
 آن والیه عالیه جان بخش که نامش
 وادای زمان شاه جهان بیگم غلطی
 محدوده نوع بشری در حست او را
 هر چند که باشد و غش بلده بھوپال
 گریز کشت سوی سرا پرده بارش
 بر سنج بیزان خرد آن در منظوم
 خود را برسان بر در کرباس رفیعش
 زان مطلع تا بنده بخود ملتفتش ساز
 در غره رویت که بود پدر و پسر را
 نظم و نسق از راسی تو امصار و بدن را
 از گوهر اسکنده ری و تیغ جاسانگیر
 از فیض تو افزایش عدل است به بھوپال
 در دور تو با دشمن خود نیز بصلح است
 همگ خرف در نظرت در هم و دینار
 طی کرده حدیث کرمت قصه عظم
 بر سائل فیروزه کنی وقف نشا پور
 تنها بشر از مائدهات ذل به نیست

صد پور زنی دست میو گردن من را
 زین بعد ميث و اسکنه باز و دهن را
 به صرفه کنی صرف گهر با سوغن را
 مداح شوئے فیض رسان تو دهن را
 بنمشد بزبان ماده حرف زدن را
 سرور خط فرمانش رکیان بدن را
 با ناطقه آن را بطه گان به روح و بدن را
 کن ز عطا فیض رسان چن و قن را
 بر جان زو ساطع نمی بار بدن را
 کار زنده بود و حست وادای ندن را
 کن واسطه بار جهان شعر و سخن را
 کز نور بر و تابش پروین و پرن را
 ابر و دو بال اند زمین را و زمین را
 معور کند مقتدر اطلال و دمن را
 وارث شده ملک نو و ملک کن را
 ذلت پی آن خط سهیل ست یمن را
 آموخته تخلص تو چرخ کن را
 خرمه شماری گزینش سخن را
 ماحی شده آثار نو آشکار کن را
 بنمشد بطل بکار در اطلال عدن را
 بل طمع ز خوان تو رسد ذرا و ز غن را

ز اشوب تم لرزه بر اندام زمین بود
 هر جا که زده لشکر انصاف تو شکیر
 و او را بلب دشمن بیداد و دم آب
 هر موش و دشمن سوزن تعذیب چون پاش
 در ماتم پروانه بپزند سر شمع
 تا پیر فلک مهر که را زدم ترا دید
 هنگام یورش بر سعاد از تنور
 بالضرع حد و تو بود جان مجسم
 صد قاف بیاسنگ و قاف تو چه پنجم
 تا پای فشردی پست تو هیچ شریعت
 ناموس شریعت ز حضوری مخصوص
 بر چید پی نظم همت خلافت
 بگزید بجای خود و بر صدر نشاند
 آن صاحب تاثیر که هر شعر نایش
 و ریح کمالات بنی نوع بشد فرد
 ارباب حجاج ز لب فیض بیانش
 ای داور پیش تو آنگه که درین عهد
 با طبع رسائی تو مضاعفست تا بل
 قاصر بود از مدحت ذمین تو زبانها
 چون صورت از ماده خلق شده خلق
 طیب النفسان پیش دم طیب خلقت

بنشیند بوی صل تو آرام و مکن را
 گردید مقروض غنا اگر دقتن را
 آتش بزند معدلت جسم سن را
 تخمیل کند سرتی یک تار کفن را
 لبریز سازد اگر از اشک لکن را
 باز یو طفلان شمر و جنگ پشن را
 بر دوش تصور زنی بار عین را
 از خوف تو خالی کند از روح بدن را
 هم پل نسجید گسسته جسم من را
 دشتی تر پا از بغل اقلت دشمن را
 حاجب شده افراد بهشت عاقل را
 از آل بنی نمجه اولاد حسن را
 نواب فلک مرتبه صدیق حسن را
 یک نسجه سجون فکا دست ذهن را
 سرایه فقر و شرف ایمان زمین را
 جز وقت تلاوت نشنیده لم ولین را
 لطف تو فرج خانه کند بیت خزن را
 چون جودت تو هست که نقیضت هن را
 در عهد صبا کسب نمودی همه فن را
 زان رو بجهنمت نبود راه شکن را
 گیر ز خطا و مزنه مشک فتن را

در و در صد سینه و تهم مرگند اعدا	ذات تو بود دانه فعل حسن را
آنها بر دین خود خدا را صفت گیتی	تا رای تو اثبات نموده ست سکن را
هر چند که منتهی بود شاعری و قصه	افزود ولی طبع تو تا قدر سخن را
گفتم که کتم لطمه پریشا نه خاطر	راجی شوم از فیض تو اش دفع شدن را
هر چند صدایا زدم مکه و یثرب	دل میبیدم نعره لبیک زدن را
لکن نتوانم که ز آشوب غریبان	آسیده سرم مهر خوشی ست دهن را
کرده است چنان منقطع کشمکشش هر	کز روح تناسی جدا نیست بدن را
حدیج ادا نم گشت فغم زایا	تفصیل پر آگند گله دل من و حق را
خاموش زافزایش تصدیق و شش	باید بد عایش زدن مهر دهن را
تا ستم ز اجرام سموات بعید ست	در بار گمش جان بود نقص و فتن را
شادایی گلزار جهان باد ز فیضش	تا آب روان مست تن گنگ و جمن را

تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جهان بیگم و ولیده اعیان است بیوپال

نوک گلین دارا سینه شهر بیوپال	کز شمیم کیش تازه شده جهان چمن
گشت تا جلوه فروز چمن جلوه طلوع	کر دگل برگ سرت بگلستان جهان
بلبل طبع شایع عروسی خوش خواند	عالی شاد شد از شادی سلطان جهان

ایضاً

از زمزمه شادی سلطان جهان	ز دجوش سرت از قلوب ثقلین
سنجید موز دل از غایت وجد	خوش نغمه حبذا قران السعدین

تاریخ تولد ملقبین جهان بیگم طال عمر با قرة العین نواب سلطان بیگم حساب

گشت نما هر باطن سلطان	سز حسن رازهای نهفت
یعنی پیدا شد از ولید عهد	دخت پاکیزه لطیف و شگفت
چهره از نشئه نشاط افروخت	هر که این مژده سرور شگفت
با تفت طبع سال میلادش	زینت مستدریاست گفت
	۹۲ ۱۲ هـ
قطعه تاریخ نگارستان سخن *	
فروغ دو دمان نور احسن خان	فروزان نیر بهج سعادت
ز تابین نگارستان رنگین	بگلزار سخن افزود نزهت
سخن سنجی که نام آن شنیده	ز ده جوش از دلش شوق عبت
طراز سال آن تابین دلکش	طراز یدم نگارستان الفت
	۹۳ ۱۲ هـ
تاریخ بنای صمدی گنج عرف چوکا واقع اثنا راه هوشنگ آباد از بهوپال نتیجه فکر رسا و خاطر تقوی پیر اموجه متبع سنت رسول مختار مولوی محمد عبدالباق ساکن ناگپور متوطن سابق بهوپال زیر حال مکمل عظمه زاده شرفا سلمه الله تعالی	
حمد حق لغت سید ابرار	زیب عنوان نظم گوهر بار
حق کند گرجائی بر طور	کندش شعله سراپا نور
مزاج خشک ادب گر نعم	سبز گرد و چو بوستان ارم
گر کند فضل خویش بر گلشن	کند از لطف غیرت گلشن
کوه و صحرا چنان کند آباد	که شود نخل بصره و بغداد

دشت ویران بخوابدار معبود
قصر سازند قیصر و قفقور

تصریح

منزلی هست در شیب جبال
چو که نام از سنازل بچو پال
بود جائی بی و خوش طیور
گشت احوال قریه معبود
بود اول محل خوف و هراس
گشت کنون مقام آئیناس
بود اول ملاذ بوم و شغال
گشت احوال مرکز اشغال
بود اول طریق صعب شدید
گشت کنون بسی محبت خیز
اولا بود دشت و حشت خیز
اولا بود در شیب آفات
گشت احوال محلی قنار
اولا بود موقع آزار
اولا بود مسکن گفت
اولا بود مرید انعام
اولا بود کمین هر باس
گشت احوال موضع بازار
گشت احوال موطن الفت
گشت احوال مرصد انعام
گشت احوال امن هر باس

تلویح

گنج صدیق شد دوران صر و
شد بصدیق گنج ازان معر و
گشت ممانسرای نو تعمیر و
باعث راحت امیر و فقیر و
چاه شیرین و چشمهای پر آب
مردم و مرغ و مور ازان پیراب
هست واقع سر مرانام
هر که آمد نمود منزل خویش
مطمئن باد قلب با فی آن
مطمئن شد مسا فر دلریش
همه از شر و فتنه و جهمان

الاعمال و احوال و احوال و احوال

موضع شمع در شمع و شمع

الاعمال و احوال و احوال و احوال

شد ز آبا ویش رخا عباد آنکه آباد کرد باد آ باد

توضیح

کر و آ باد و امیر و الاحب	منصف خیر خواه و حق آگاه
عالم و فاضل و حمید و خصال	حاکم و عادل و بلند قبال
صاحب شان و شوکت و اجلال	مهربان و ریاست پهل
بر خلافت چه خوش عنایت کرد	چاه و مهاشر امارت کرد
مسجدی خوب بهم برای نماز	ساخت انجا بصدق و نیاز
تا غریبان پس از رسیدن کنج	نکشت ابله ای محنت و رنج
بلکه یابند راحت و آرام	سیما حاجیان بیت حرام

دعا

یار باین باقیات باقی دار	صاحبش نماید از قرار
بانیش را جزای خیر بده	نعمت افضال خود به فرتش نه
و اریار بدمام محفوظش	و از غنوم و هموم محفوظش
ولد صاحبش عطا فرما	خلف الصدق و الدش بنا
کن ترقی پذیر اقبالش	رفعت و قدر و جاه و اجلالش
خیر دارین در ترقی باد	تا بود آب و خاک و آتش با
چون مرتب شد این بنا محیی	سال تا رنج شد محل غریب

الحمد لله و الله که شاهنژاد ک خیال این تتمه و عزیز مصر جمال این ضمیمه غازه انجام و گلگون حسن ختام بر خستار تالیف و روئی انطباع مالد و چنانکه ضمیر ضمیر کسیر و خاطر آشفتنی پذیر بود از سر پرده قوت بنای نگاه فعل خرامید و در عرض مدت دوسه اسبوع رنگ جمعیت و نیز رنگ

فراهی گرفت و گه دو غبار پریشانی از کاشانه دل نیاز منزل بطعف مبانی و حسن معانی
 پاک برفت در صحن نگار کش این نامه و لکشا و حقیقه غم زدا و تذکره شمع انجمن عز و اعتلا تذکره
 متعدد پیش نظر و نصب العین بود مثل لب البیاب محمد عوفی که بسیار مستعدانه نوشته و طول
 شعرا و از او اکل مائنه را به تانته های زمان خود که او اکل مائنه تا سیه ست حسب القدره استیجاب
 نموده جمیع تذکره نویسندگان متاخر در تحریر احوال شعرا و متقدم عیال او بیند و تذکره سامی
 و دولت شاه که از عهد سام میرزا صفوی تا حدود سنه سبع و خمین و تسع مائنه بقلم آورده
 و خلاصه الاشعار تذکره میر تقی کاشی که تاریخ تا مش ۹۳ است و هفت اقلیم میرزا
 امین رازی که سال تالیفش سنه اثنین و الف است و خاتمه منتخب التواریخ تالیف علامه
 عصر فنامه و هر مویخ زمانه حق پرست یگانه شیخ عبدالقادر بدایونی که تا او اکل مائنه راجع و الف
 شعرا و عهد اکبری را با سلوب شایسته و ایجاز با ایسته تخفیف نموده و مجمع الفضل را تالیف
 ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت شعرا عصر اکبر یا د شاه شعرا زمانه را همان کاشانه خود خست
 و تذکره میرزا طاهر نصیر آبادی که سال تالیفش سنه ثلث و ثمانین و الف است و مرآة انجیل
 تالیف شیرخان که در سنه ۱۲۰۰ تالیفش پرداخته و در کلکته مطبوع گشته و کلمات الشعرا تالیف
 سرخوش که همین است تاریخ شروع کتاب است و اختتامش در عشره ثانی بعد مائنه و الف صورت
 گرفته و همیشه بهار تالیف خلاص شاه جهان آبادی که بنگار نام سال تالیفش در سنه ۱۲۰۰ حاصل
 می شود و حیات الشعرا تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعرا و عهد بهادر شاه را تا زمان
 محمد شاه تحریر نموده و سفینه یخچیر تالیف میر عظمه الدین بگرامی رح که در حدود ۱۲۰۰ شکل تالیف
 پذیرفته و ریاض الشعرا تالیف علی قلیخان واله داغستانی که در سنه ۱۲۰۰ تالیفش پرداخته
 و مجمع التفائیس سراج الدین علی قلیخان آردو که در سنه ۱۲۰۰ با تماش رسائیده و ماخذش
 در تحریر احوال سلف بیشتر تذکره میرزا طاهر نصیر آبادی و عفات تذکره تقی اوحسی
 اصفهانی است و تذکره شیخ محمد علی حنری بنارسی شکل بر احوال معاصرین که در سنه ۱۲۰۰ نوشته

و داد غایت بنجیدگی و اتقان داده و پیرایه حسن اختصارش پوشانیده و بی نظیر تالیف
 میر عبد الوهاب دولت آبادی که در ششلاک با سبکین تحریرش در بر کرده و همین اسم تاریخ تالیف
 اوست و هر دو دیده تالیف شاه عبدالعظیم حاکم لاهوری که در ششلاک در اورنگ آباد رنگ
 تالیفش ریخته و شعر را که ایشان را دیده بود و فراهم ساخته و این اسم بنجیده میر آزاد بلگرامی است
 و دیده میخدا تالیف امام سخن طرازان و علامه تذکره نگاران میر غلام علی آزاد این سید نوح
 بلگرامی تالیفش در سیستان ملک سند اتفاق افتاده و در ششلاک تندیش صورت بسته و
 سر و آزاد تالیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته
 خوشا شاطط ملک هنرمند بر خوار ورق مالید غاده
 شنوار قمریان غیب تاریخ نشانند آزاد سر و سبز و تازه
 و تاریخ شتمش انبست

حبذا انونمال موزون
 سال تمام آن خرد پسید
 کرده ام سبز در ریاض سخن
 گفت آزاد ختم او احسن
 و خزانة عامره که در ششلاک تصنیفش بر صفحه مرقطاس نیمه و مخصوص بذکر شعرا و جا نزهت
 و ابیات قصاید ایشان ساخته و درین نزدیکی از قالب طبع برآمده و سهل الحصول گردیده و
 آتشکده آذر اطف علی اصفهانی که در ششلاک به بندر مهبی مطبوع گشته و نتائج الافکار
 قدرت الله گوپاموی که در مدراس موفق به جمع آن در ششلاک بهجری گشته و نشر غم و غلایس با اثر
 و صبح صادق و تذکره ناظم تبریزی و تذکره ملا قاطبی و بهارستان عبدالرزاق و
 گل عناء و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد و بیاض و خط خاکی
 میر آزاد بلگرامی رح و قند پارسی سناخ و گلستان مسرت که پیشتر بمطبع نظامی طبع
 شده و دیگر مجامع شاذه و فاذه که تعدادش درازی نخواهد پس باقی حال از هر یک تذکره
 که نسخ تمام و صحیح بدست آید یا ناقص و غلط بقدر فراغ وقت و حسب مذاق خاطر محبت پرست

تراجم شعرا نامدار و اشعار دلاویز آیدار بلا اعراض تقدیم و تاخیر نین و فوات شره انتخاب
 کشیده شد و جمیع از معاصرین که تلخ افکار خود را از بلا دور دست هدیه بزم اتحاد کردند و
 یضیافت طبع مشت بر خاطر ناشاد نهادند اشعار ایشان نیز در زیر صروف ترتیب در آمد اما
 بر بگذرد سبشی مسعودی که بتقریب خطاب ملکه انگلستان و قیصر هندوستان پانزدهم و نهم
 ۹۳ هجری مطابق یکم جنوری ۱۳۱۴ شمسی اتفاقا دیگر فرصت نظر ثانی و عرض اشعار
 بر تذکره شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نه بست و حذف تکرار و تمذیب اشعار چنانکه
 دل نخبیده میخواست و خاطر شنیده محبت دست بهم نداد و کثرت تذکراتی ما خود متروک و
 نسخهای منقول عنه ازین اندیشه صواب پیشه بر گرانم داشت ع شد پریشان خواب من
 از کثرت تعبیر با و آیین چیز یست که بهیچکی از مؤلفین تذکره بالا ما اشارت الله تعالی ازان
 نجات نیافته و از عدم تیسر و دواوین همگان یا اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده
 لاجرم ایقاع این آرزو را بهر گام گیر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بهم دهد
 گذشته آمد و کیها اتفاق درین کشاکش بر جلیح استعجال که پاد در رکاب ست و خامه در تحریر
 کتاب و دل در گرفتار آنچه در بادی نظر مستحسن نمود و بمذاق جان خوش افتاد و بسبب
 ضبط کشیده شد و برشته ما را نظر بسته گردید و کلک مشکلی قم بای بسمله را تا تالی تمت
 رسانیده و بر ترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحی کاغذ بسبب سودا سیه
 از بالغ نظر ان تجسبه کار و ناظران اولی البصائر و الابصار آنست که اگر مقتضای
 جوهر شناسی طلای ناسره این همه چندان هیچ شناس هیچمیر کس پیس را بجاک
 قبول عیار کامل نبخشند قرن بنده نوازی ست و این متاع کاسد و کالائی فاسد
 را اگر بزرخ زر گرفته بهیران پذیرائی و پسندیدگی

سجده مقتضای انصاف طرازی

و بالله التوفیق

خاتمه نگارستان سخن

خدای عزوجل را منت که بعد از چون دو دریاغ و سوسن مغر و داغ از نگارش این عجاایز باغ حاصل آمد
و شادمانی در غایت شادمانی بگریزی تدوین نشستی طبع شمع آتش نریز یکتخم بود که نقش این
نگارستان سخن بسته شد و چه قدر که نگارش از دست نامه مشغول کشیده آمد تا این نقد وقت که سزلی بها
بدست افتاد عجمت خاشاک بصد منت فراهم کرده ایم اگر قصص در آرایش این چنین و پیرایش بهار
این گلشن در نظر نگار گمان در آید امید معذوری است که دل جای دیگر است و آب و گل از جای دیگر
عجم خایه نشین و دل بیازار + راست پرسی این نگارش حکم بیاضی دارد که در آشنای سیر و سیاحت صلوات
معانی و لیساین بهائی کیفایان گلی چند برچیده بر سر قرطاس نهاده و هنوز فرصت تعلیلش در جای مناسب است
به هم نهاده تا که بهمت تمذیبش نزد طبع تالی بخشد و توفیق تربیتش بخند و اماند زانی دارم مع ذلک
این مجموعه بهتر از بسیاری مجامیع انبای زمان و شعرای اوان است چنانکه بعارف عابر مضمی نیست ع
باصد جهان که ورت باز این خرابه جایست + در خاتمه این نامه رنگین و نقش نو آئین قطعات لطایح
عروج مناصب قصائد مایع و مناقب و تمایز اعیان و تنایح طایع و قوافی شعری صاحب مجد و صدا داد
که در باره پدر و الا که برشته نظم و سلاک وزن کشیده اند و بقالب طبع در لواخر مولفان آن عا
نزد آید احق کرده آید تا این چهار و ده پنجمه سخن دست برد حوادث زمین نگردد و نگار مرد بهر صفت آرا
ستند و در باقی سیارگان گلزار انشا و نظار گمان بهار امل شود و توقع از انصاف پرستان عذر نشین
و منصف مزاجان خطا پوش آنست که هر لقمه که از این مانده نعمتهای آسمانی و فحان الوان معانی بهمان
بکام دل گوارا نقد نوش جان فرمایند و هیچ سبک مغزان هنر دشمن بریزه جینی بر نهد و این خرد بین
دندان سفید نکند

مباش در صدوی شمار خستیدن + که صبح باخت نفس در و با خندیدن

والسلام آخرت الکلام

قطعه حصول شرف معتمد المہامی از کلام شیوہ پربان مہاراجہ پال سنگہ بہادر تخلص بہ

میدر صدیق حسن زبدہ ارباب علوم	ہست چون ماہ باوج فلک علم و کمال
دور زمان طرب افزا و ہنگام سعید	از عنایات و کرمای خدای متعال
گشت چون نائب ثانی بجنابیک بود	نام اوشا ہجان مالک ملک بہو پال
خان بہادر لقب و معتدا ز بہر مہام	یافت ہم خلعت و جاگاہ باغزار و کمال
ہنگام را شدہ صد گونہ سرور و فرحت	گشت از بزرگ طرب باغ ہمان لالا مال
ثاقبا از پی تاریخ مبارکبادش	فاطر خالص ماکر ددی فکر و خیال
مطرب طبع چنین نغمہ رفیع سجید	باترقی بود اعزاز و شکوہ و اقبال

ایضا تاریخ معتمد المہامی از محمد عباس رفعت

صدیق حسن امیر اعظم	شد معتمد المہام بہو پال *
تاریخ لطیف گفت رفت	فرخندہ طلوع صبح اقبال

ایضا تاریخ نوابی از مفتی عبدالغفر تریعجاز

درین ایام صدیق اکبر خان	معزز ساخت صدر چاہ و تروت
رقم کردم پیر تاریخ اعجاز	مبارکباد یارب حمد شوکت

ایضا منہ

شہاد نام ترا فضل رب مبارکباد	بخیل عمر زد ولت رطب مبارکباد
شمار سال بین از سر ہمین الفاظ	خطاب و خلعت و فیرو طرب مبارکباد

ایضا منہ

فلک قدر نواب برپیس رفعت
باشبات دعوی اقبال و دولت
بذریفت در منزلت ارتفاعی
ز تقویم سالتش نجومی فکر م

بفضل خدا تعلقی یافت ساطع
بود نام نامیش برهان ساطع
بگردید نوابیش سرمد لامع
بفرمود نواب خورشید طالع

۱۲۸۹ هـ

ایضاً من

ری نواب صدیق الحسن خان ملک صوف
سن فیصله و جبر الابطه زخوش رقم کردم

ملقب شد بلطف اینزدی بانیک القاب
خطاب خوب نواب و خطاب خوب نواب

۱۲۸۹ هـ

ایضاً من

جند اسر و راشدی نواب
بهر تاریخ آسمان فرمود

ختم شد بر تونیک القابی
اختراع و جاد نوابی

۱۲۸۹ هـ

قصیدہ جناب لوی محمد حسین صاحب بر ناطق علم التریاست اندوڑام میثم

چمن بچند و بگو نغمه بلند هزار
جو اود و دوا و گروقت باذل و عادل
علم بچرخ فراز و ولی سر طاعت
کسی ز حاتم طائی چگونہ یاد کند
نظیر او که جو عنقا است جو عالم کون
مگر قناده نظیر بر کف گبر بارش
بیکشم من رخت افرون ز چهره یوسف
تراست همچو زلیخا و رین زماند لب
نه گز عشق تو سیراب گلشن است چرا

که کرد گل زدم ج امیر عصر بسیار
ندیده چشم فلک مثل او بشهر و دیار
نهاد و صبح و سسایش و اور و دار
که هست ابر کفش همچو ابر گوهر بار
گوی بخلوت آینه هم ندارد کار
که آب میشو داز روی شرم ابر بار
نفس تفاوت هر کار دیدید
ز شاهان بر چهره و مجلد یوسف زار
چهار سید با کفون برون ز سینه تار

چنان ز غوغایش برون رفت بجزار شوقست
 عرق نشان شده اسب پیر در دو گیم
 بسایح کن نظر لطف این تغافل چیست
 زبان جوسن و لبهای برگ گل با هم
 بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا
 ز سجده امرا و سدران با تمکین
 نسیم گلشن خلقت از آن زمان که وزید
 چمن نشانده بر اهست گل از نیار فلک
 بدر که تو بود پاکت ز سینه ضمان
 مرا بخشن دل گوهر هست پس شاداب
 به آب تاب سخنها ی نفس من بنگر
 دل من ست محیط و کف من ست سجا
 دلی باین همه سر نایه سخن ندان
 ز بس نمایه تفاوت به بلوغ و غزال
 بزور رگ نفسی می کشم زهر سوراخ
 بقدری جریح در آویختم ز مدح میر
 همین خوشست که بهر دو عابد رگ حق
 زمانه تا نشود بهر کسی یا ور

که ضبط او نتوان کرد و ساحلش بکنار
 بهم می سمندت که هست پس رجوار
 بهین کسر و براه تو ایستاده نزار
 ز حسن خلق تو دارند هر طرف تکرار
 برای خصم و موخواه گلشن و گلزار
 شده ست خاک در عالی تو ناصیه
 ز رشک خون جگر خورده نافه تا تار
 ز بجه مزه چید و نهاده بر دستار
 فلک که بود ز کلفت همیشه ز غبار
 ز لطف خویش نظر کن بسا که این شعار
 که آردی عدن ریخت این در شهوار
 چرا خویش نگیرم چو بار گوهر بار
 کفم چو دست جناست عالی از دینار
 ز دست تیر خفای سپهر ناو ره کار
 بگوش می شنوم ناله همچو موسیقار
 چه ساده ام که ندانم بهج و وقیح شمار
 کنون برآورم ای جبر دست همچو چار
 بخد مت تو جهان نیک یاور و یار

قطعه از حافظ خان محمد خان متخلص به اسم الشهدا

ایکه یا معطلی کریم ترا دولت عمر بایدار و هست

ایکده مابنده تو خود مار	گر بجز و وکل اختیار دهند
ای ز حکم تو روی گلشن را	در خزان غاوه بهسار دهند
ایکه از تیغ دشمن افکن تو	رنگهار روی کارزار دهند
ای ز بیست بدون نمیکند	همه ستان هوشیار دهند
ایکه در جامی یکدم وادون	بندگان تو صد هزار دهند
تا یکی در شکم خجسته افلاس	که شهسپه تر افتار دهند
نگران کبابم تا چند	ز محنت و روتاظار دهند
بنده خویش باز دست سپر	ز و فرما که زینهار دهند
دست از بافتاده را گیرند	منزلتها بخاکسار دهند
مویهای شکسته کشند	مرهم خاطر فگار دهند
چه بجای قراعت بندش	که ازین پیش مزد کار دهند

قصیده از حافظ خان محمد شیر

نوی کیست که در خاطر جان گیرد	ز برق ناله ام آتش در آشیان گیرد
عیان شود که چهار درون نفسم	ومی اگر دمه بر آتش نهان گیرد
کندمل همه عالم نفس پستیها	نفس چو راه پرشاری فغان گیرد
چو جان بزم منبخت بنم دگان از	بهر دوست میجامد بان گیرد
مرا باغ جهان بهر آن فرستادند	که تازگی زمین این گلشن بیان گیرد
سفینه غم کار نامه باشد	هر آن که سبک بود کار نامه خوان گیرد
ز بسکه گرد مراهند من صفائی	چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد
باین زمین که ز غالب بود سر مراد	که بعد مرگ هم از بنده نوران گیرد

ولی چون بخت نباشد ازین چه بکشاید
 ز ماه بهشت و بهشت نشانی نبرد
 بسی گذشت که حاجت امید می بستم
 ولی کنون من زار و میرسد ایام
 ز بسکه فکر تو بهم اوج آسمان آمد
 امیر ملک بهادر بود که دیده از تو
 فلک عالم جهان را مطلق کان و دزد
 چه زور بازوی علش که در قضای
 چه سیم و در بفتان ندکیه یگان بود
 تنی کجاکه خدمت کس از بهمان دزد
 کسی که گفت گیش جز زورین زبانه ندید
 بعد از دل عاشق مانتی که دمسد
 ز کردگار بخود از پی کسان بگرفت
 ایاکه چون بوخادر کشی ز قالیست
 ایاکه نام ترا یک زبان دل و جانم
 ایاکه جز به تنای تو پرده گوشم
 بیوی سایه لطف تو آدم می واک
 دو ماه گشته شهیر تو درین امید
 کنون تر از برش آفتد بوداتی
 اگر دگر بکشد دیر التفات سخات
 شهیر طول چرا چون بخت بر سرست

اگر سخن ز زمین تا آسمان گیر
 بجز آه ز خاصان و از خاصان گیر
 که کامگارم نه هیچ کاران گیر
 که برگ عیش بکام دل تباران گیر
 خوشاکه درج وزیر فلک ان گیر
 گرفته خود بهار آنکه بوستان گیر
 ز دهر هر چه بماند که بهمان گیر
 از دست گوی چو در دست کجاکه گیر
 که زابر بگذریش گنج شایگان گیر
 سری کجاکه طاعت کس از بهمان گیر
 ولیکه خود ز دست نگاری بتان گیر
 بهر که خواست چه خواهد و گران گیر
 نعمدیکه برای غم شبان گیر
 میان تیغ که تیغ تو در میان گیر
 همیشه فت نه نامت زبان گیر
 نشید لغمه بدست گران گیر
 که سایه از من بهار تا توان گیر
 که آنکه خواست چه انعام توستان گیر
 که هفت خورشید زان بهر بان گیر
 چنان از آنکه مرا و راست گمان گیر
 مباد خرد کسی از ستوران گیر

نخواه از دور خالق که با دازم روح
مدام رخت و دیوار عافیت یارب
سواد عمر که آن نقش جاودان گیرد
درین زمانه ز لطف خدا یگان گیرد

ایضا

بهر که ز جیم مرتبت ساقی مایه گرفت
و صفت شراب آتش است عین علم
دولت کوفین را به خرد هم جو
تخصیص طریقت بود آنکه پی به سر
گریم هستی بود قلقل بینای می
منع می آید چه هستی هر دو پیش
فصل بهاران اگر خیمه گشتن بود
جام زد نه که خواست با لطف چمن
ساغری نگرفت در چستان نوند
و ده چه خوش اقبال اوست کاین شهرت
دوش سو می که در ششم و بر ز دم
دست من از لطف خاصش برفت و
بر و مرویان بست لبانی گرسه
تازه بهای گرفت ساقی جان ادا
کوه مستقیم در دل شب فخر زن
پیر خرد و روح شاه گفت که باید سرود
داور کیوان جناب حضرت نواب
آنکه سعادت بسی از قدش گاه یافت

بصرو و یغما و را از خط ساغر گرفت
نال قلم صورت بال نیست گرفت
ساغر لب زیمی هر که کمر گرفت
پیر معنان را نخست عادی به گرفت
جام سفالینه را خنده از آن در گرفت
و اعطای نادان چرا ترک خرد گرفت
جام شرابی ز نیم کین دل مضطرب گرفت
کز پی آن هر گلی صورت ساغر گرفت
عوضه بستان بهار و گل اجم گرفت
رشته دیوار و به هم روزنه گرفت
شعله نطنجست ساقی و دیر گرفت
شرم و حیار اگر داشت بده زنج گرفت
گر بکشیدم خمی او خشم دیگر گرفت
داد می جان فرا خود غم خشم گرفت
ساقی من گزدم نیک نکوتر گرفت
وز نفهم جان فزایدت داور گرفت
آنکه خود از عدل داد خود به چرخ گرفت
آنکه هزاران شمشیر از خشم گرفت

آنکه بعدش بودند هیچ برار و اج	آنکه از ور رونقی بدین پیغمبر گرفت
آنکه در آرایش یافت می صد شکوه	آنکه ز اسکندریش پاوشی فر گرفت
آنکه بی طهمان از پی آوازه یافت	آنکه فرانسه صحرایی نظر گرفت
آنکه برو آفرین گفت ملک متصل	آنکه ز نازده بر و کعبه بی در گرفت
آنکه چو ناور و ماور گیتی دگر	آنکه جهانی از و خدای از سر گرفت
آنکه برو خواند تا خطبه جاهش خطیب	پایه چرخ برین پایه منبر گرفت
آنکه بزیر پرچم در چین روزگار	گلشن آفاق را عدل که یو گرفت
آنکه یار است تا سندان اقبال را	مسند جاهش ترا ز شوکت قیصر گرفت
آنکه بوضع سخاش تا گرافشان بسته	خانه من نامه را در زر و گوهر گرفت
آنکه جهان داوریش نکته پس نکته چند	خود بهر آنکه بی خسرو خدا گرفت
هر سر را با دوا و دهرش و داد خویش	تا بهر آنست یک داده و دیگر گرفت

انجمن حایه از شمیم

تا غماری نمی وصل شکر فانی کنند	سرخاری بدلی از غم بچران کنند
تا نگاری دل پر داغ عزیزان کنند	در بهاری سرور باخته سالکان کنند
منه ز رشک رخ صدیق خاشاک کنند	
هر که در گه حالیش نشین گردد و بد	از بد و دشمن و شر فلک امن گردد
آنکه گردش همه چرخ همه دشمن گردد	چون مسند جایی متزلزل گردد
رنگها بر رخ او رنگ نشینان شکند	
دولتی سود کند هر که سر آورد و فرود	هیچکده عیش طاعت نیست از بهر بود
قدرتی آفت زش نیست خلاق و دود	هر او خود همه معدوم در آرد و بود
تهر او رونق بهنگامه امکان شکند	

به شجاعان جهان یافت دلیرانه شرف
کیست آنکو یقوی پنجگش گشته طوف
زورمند نیست بفرتاب خدایه بخت
شهسواری که اگر گزیر بگیرد کف

روز ناور دسیر ستیم دستان شکست

دین چاهیکه بیداری او نازانند
ظلم کاهیکه ز کسراش فزون توانند
شاه چاهیکه به پیشش افراد مانند
کجکاهیکه همان گونش رخ گردانند
چون کله گوشه گیر گنبد گردان شکست

سرو او تا چنستان جهان را آراست
همین دی همه از گلشن عالم برخواست
به بار ابد از بسکه شاد است قورت
سرد مری ز بتان برده خون گزشت

آن چنان گرمی بازار زمستان شکست

عهد فرخنده که او راست گزاشت حاصل
ساحی بدیش غی نیت که ماند و ردل
اندی کو نیز مانش که نگردد زائل
شهد لطفش ز پس دست بود و گزشت

ناشتای الم تلخ دل آسان شکست

بسکه میتر نیست ملولانه بهرگاه شهید
داشتی صد الم فوق سخن گاه شهید
تا رسیدت برین بارگاه از راه شهید
رفته ارشاد که آن بند و درگاه شهید

هم نه کاغذ برود هم نه قلم از شکست

آنکه عالم همه منقاد خدا دانست
علم هر چیز تو ناخواند و همانی تست
آفتاب این همه شراق فروختی
درس فرمای که عالم بیستانی تست

تا خراجی ارشاد تو نعمان شکست

این شهیست که بر تو حق خدمت ارد
این شهیست که خبر تو بکس پردارد
این شهیست که از تو طلب گزواند
این شهیست که خواهند اگر بتواند

که قلم در کف از باب صفایان شکست

تا بگردش چو بخت پختنم باد
کامیاب گریست باد جهان سرتاسر
تا بپیشند کلام علایق نظر
تو بگفتن پوشیدن بپشتان شکر
طوطی با شکر در شکرستان گسید

قصیده قاضی ذوالفقار علی بلگرامی متخلص به ذوالفقار

مرحبا و عشق دل برنجور شد رنجور باد
پسر کوه و میان دشت و شهر عاشقی
دان تجلیا که بهر شمس یکسره بشیار را
و مبدم میل زرم از اندیشه عین الکمال
حب آن شاه که حشش سر سرگردست فریو
سرمهر بهما که وارد با من این چرخ کبود
دان می صافی که در جام انا الحق سنج بود
این دل بجا صسلم در مرغزار می عاشقی
شاه نظیم دل آرا را نهان آراستم
صاحب انصاف را مقبول با و این عوین
در شنای خالق و نعمت رسول آرا او
آنکه از آل میبند افتخار عهد ماست
آفتاب دین امیر الملک فخر کائنات
خان و خاقان سده او را چنین فرسایم
جز بهداری جهان پرور نیازیو مباد
آسمان را رفعتی از شان او باد انصیب

ایچشم من خوبا ر باد و زخم دل ناسور باد
دست من فراد و دل مخنون زبان منصور باد
سینه من وادی یمن دل من طور باد
قصر من پنهان ز چشم قیصر و غفور باد
از سر شوریده مایی نوایان دور باد
از پی دروغ دل من مرسم کافور باد
شیشه و جام و خم و ابرق من چمک باد
چنگل شهباز غم را صحوه و عصه غور باد
حسن آن دیده نامحرمان استور باد
قدر و اتان سخن را حسن آن منظور باد
همت من تا منم اندر جهان منصور باد
رایت و او هر کجا رو آور و منصور باد
دوستش در کامرانی و دشمنش مقهور باد
خالکوبس آستانش قیصر و غفور باد
ناز او تا ملک عالم هست پرچمهور باد
ماه از شمع ایوانش ضیا و نور باد

<p>قصه سنج بزم گامش باد لب و طبع و باد کیمیا ساز فلک برگنج او گنجور باد هر ساله لایش ترک آسمان مامور باد در سعادت بیشتر از بیشتر مشهور باد پاسبان هست دوی گردون باد و شمشیر باد جوهر اول پلعر ملک او دستور باد سعی او در امر دین حق همش کور باد هم دحای دولت او بدش مستور باد دشمنش را روز روشن چون شب بچور باد جان دشمن صرف نبش غصب و زبور باد دشمن اولانق نفس دین نامحسور باد</p>	<p>کاتب امش عطار و زهره هر شام و صبح گنج او باد آنچه در عالم بود نقد روان باد گرد او سپاهش همچو آب شمار سعد اکبر باد در ایوان او قاضی القضا گرد و گرد و شبتانشن بشهنا محسوس تا کست فرماندهی در عالم از عدل و کرم جصد او در امر دنیا شد سزای آفرین باد دحش جوهر تیغ زبان ذوالفقار دوستانش را شب و بچور باد و همچو روز صرف جان و دوستانش تا قیامت نوش باد دوستان او سزای آفرین سزای شمار</p>
---	--

قصیده از سننشی محمد جعفر متخلص بزمهر

<p>برو کشاد و ر فیض دولت بیدار بمغز جان فرح انگیز باد و در گلزار نشست ماه شب افروز تیتاب عذار ستارگان فلک از ثوابت و ستار بفرق اهل زمین رشحه رشحه از انوار زخیل خیل صبا و چین چین از نار رجوع کرده بجنبت ز کز از طراوتی بد ماغ و ز دل شکیب و قرار</p>	<p>سحر که خواب گران رفت و بخت خمار وزید نخله آمیز طیب خالپ بیز چو آن جمیل که خیمه شبنم از بر دست شد ند غرق یم اخضرش مثال حباب گرفت زابر تباشیر صبح باریدن بگوشه گوشه شکفتن نموده گلشن برهمنان طوفان و بریده خوان گشتند نوای مرغ و هوا سچمن ربود و فرو</p>
--	--

صلا بگرمی هنگام صبح زدند
 سبزه پی حشرت فراز خم چو نشان
 سوجین زر و شوق و کشاکش بود
 قدم زدم بدرویش شجر خود دیدم
 در و هزار کلمی هر گلی بصد بر سگ
 ستاده بر لب جوهر و راست باغ
 پیاله بکف لاله از می گلگون به
 لباس بوفلمون در بر گل از هر نوع
 غریق بحر تفکر خود دست بگفتم
 که چون چنین روش نوبره و توله
 ز چیست گل همه تن گوش و غنچه تر در
 دلم نشا و به پیاپی که نمی باش
 بر آمد از شفق چرخ ناگهان خوشید
 نگه ز خط شعاعی و وید تارخ حور
 هماندم از و بستان ستاره رخسید
 خیال شد بعد و دم زیت به بوبال
 سرور و طلبم ساقیا سرست گردم
 می کز و صفت باز گر چه بچای است
 می می که طلب کن ز زده خراج
 چه را می که نگیر و تحجب نسیم
 چه بلیعه که ستانند روشنای فلک

ز بانگ قفل دنیا بخانه تبار
 که کد و پی انعام جمع باد که سار
 شمیم سبیل و چای خیال کامل یار
 که میکشد هم از در و انتظار آزار
 هزار دیده بره داشتست زیر گسار
 تمام شوق تنهای پای بوس نگار
 همه بکام لب با و نوش بوشکار
 ز رنگ خویش سر صفی و چین بنگار
 ز ما جز که دیدن در آمد از گلزار
 بتان باغ سراسر در انتظار انتظار
 ز چیست رونق گلزار در ترانه هزار
 بود که باز کشاید گره ز غنچه کار
 چنانکه جوش عجمی طور نور از مار
 چنانکه از سر گیسو رسد بیاختار
 ز تاب عکس رخ آفتاب آیدینوار
 کز و شکسته شود رنگ بر رخ گلزار
 که بی درنگش می بید و جام نوشگوار
 بط شراب نماید ز مرغ هوش شکار
 سینه که باج ستاند ز تقوی ابرار
 مذاق در و کش او کیف نیم شمار
 ز تاب جمع جمالتن بوار حق انوار

بنفشه گون قدحی پر ز آب آتش رنگ
 شدم ملاک تغافل خدای را در یاب
 که مست گروم و بر حسب آرزو پیوم
 خجسته شاه جهان بیگیله دولت شاه
 زبس که نقش اندست جهان بر عام
 گز رگی بسراپوده اش که در یاب
 ز عطر پاشی خلق عیم او مالد بد
 ببوی او گل و بلبل هم در آورند
 نظر بعالم خمیازه نخیر و دخت
 بجامه و بدست مبارکش تسلیم
 بپاس او نرسد نصرت گلی و چمن
 نسیم لطف می آرد در زمانه در گیر
 بلند مرتبه نواب قدردان سخن
 معین شرح محمد بود عدا صدیق
 خجسته خان بهادر که تیغ رانی او
 مدار کار ریاست ز حسن اقبالش
 چنانکه شعله آفتاب شب تار
 دل خراب من از لطف ساغر شاد
 طریق مدحت نوشا بدستوده شعار
 که بجا کریش بسته است بی انکار
 همه برینختش رفت آبروی بحار
 خیال را سر و دوش هواست پای
 بعمر خود کف افسوس خوشتر عطار
 نسیم انجنش گروزد سوغ گلزار
 عروج بایش از دیده اولی الالباب
 زمانه آنچه بخود داشت زندگ بسیار
 کنند مردم اگر میل سر مه از سر خار
 و ما دم از شجر سر و گل کنند از بار
 گزیند بهد فرخ بد و دمان سردار
 حسن بخلق حسن کوه در جلال و قار
 کند بکشم ز جان عدو نصیب هزار
 درای قدرش تا سخن بنظم ملک مدار

زهی خجسته خصال دستوده اطوار

سخا شعار و مروت دمار و عدل ار

نهال قدر ترا زیر سایه فرش کند
 چه رای تست که سر از دژ طوق کند
 چه سبزه زاطلس میز سپهر لیل و نهار
 نیجه که بود در شیشه افکار بد
 گماشت برچین خلد دیده انکار
 هر آنکه چید گل از حدیقه لطف

بسان نور بصره دستت کجا بگرفت
 حسود از تو گریزان بگوش که خزید
 نخست خشت زروسیم هر ماه گرفت
 ز رخشت چه حدیث آورم که با هم سپهر
 بر شمی امن تو باز نشناهند
 بدر شد آنکه ز ظل حمایت برگرفت
 چه بیزبان و سخنگوست خامدات بدین
 شر از خرمن جانهاست شعله تیغ
 چمبله که پیرو نمایش از شو شخه
 صبا خوام تدریکه در خراسیدن
 بکوه گاه تماشا چشم میدوان
 بر روز زم که حشر صفت بر انگیزی
 با اعتماد ظفر طبل فتح بتوازند
 ز شور و شور دم کرتای و نعره کوس
 تهتمان طرف خون گریزان نگرند
 نهنگ گنج سپید شکل از دماخیزد
 دمان زخم خندانک بلان بر یکد خصم
 زمین ز جای بجنبه فلک بجایماند
 شناسند ب در پای خون جانیال
 نوید فتح سرانصرت آیدت در پیش
 ز زمهری پذیرای گهر شناس سخن

برای او در شاه دودیده بیدار
 بکوفت پاشنه اش خیل نگریت او بار
 نمود قصر ترا انگلی بنام معمار
 سر سجود ز پستی بر و بهای حیدار
 روندگان ره از زلف و روی لیل و نهار
 هزار دیو سیاهش ز سایه و یوار
 که هست خامش و زاید بجز صفت
 چه شعری بری در خشان چه برق صاعقه
 بدشمن است سخنگو که نقد جان پیش آید
 روان بکشتی که در ویش بگریه نشاء
 کرشمه باز ستاند بستی دیدار
 سو خالف بیدین مسکوحه برادر
 بهادران تو از غیب دانی اسرار
 بیای لغت در افتد بنای هر کسار
 بدیده عقیق آور جو شیفتم خرقه
 زبان بر آرد و آید سنان بهیبت مار
 بود خجسته دندان غما بسان انار
 ز بار گرز و بدود تنگ آتش بار
 درون فوج مخالف سری زهر سردار
 ظفر کاب ترابوسد از بهین بسیار
 چنین گزین گمرا که کرد بر تو نثار

خود از گداز جگر بافتش پیش کشید	تار بار گشت را ز بر شام عیار
لالی که بکف داد فکر غواصش	تمام در تپه سم و گوهر شهوار
ز فیض روح قدس ادم بر طبعش	دم سیم که بجز ناستین شاعر
صلای صیبت سخای توانش شد انسو	چنانکه نفقه کل عذیب در گلزار
همیشه تا که دهند انقطاع کشور را	شده ان برای وزیران برگزیده شعار
بجگر باد زینت بکام باد و فلک	جلال باد و شعارت و قار باد و تار

ایضا من

ز عذیب نوا سنج بوستان سخن	سخن بگویش کشمست استان سخن
بر سنج صحبت اغیار کاوش جان چیت	سخن بکین بود سپند نام کان سخن
فغان فغان ز سخن و فغان نخوت دو	که خون عدل بریزند بر فغان سخن
مرید آب گهرین بدیده اسمع	بسو و مدحت و دنان کن ثیمان سخن
چه این جهان که نباید ز بی تبااهی چوین	جدا ز هر دو جهان هست خود جهان سخن
کمال محبت احیان و لغو مگر فتنی	لب سیم نه زادی چو توان سخن
جنود شومنی معنی بجهت گیری دل	خف نصیب به بیرسان نشان سخن
ز روی لفظ نمایم صورت معنی	دماغ بسکه بسوزیم در بیان سخن
فرغ خلیش نه و خور عیان کند فرما	و هم بجهت هر چو یک جلوه نهان سخن
کجا باید ادراک و معرفت سخن	که گفته کج سخن بود و گفته دان سخن
بسلاک سلاک لالی و بجهت کرم	کجا است کبر فرخنده حکم ان سخن
کجا بدست متاع عدالت انور سیر	سخن که زان خوش بود و وی زان سخن
بنوع نوع قماش بدست دست نوال	کجا ز بجهت حسن جلوه عیان سخن
کجا بدیده تقاد و نقد خاقانی	که بود قوت بازوی ناتوان سخن

بدیده دیده نقش نگه تحسین
 بسی بشکر گسستیم خون ناب بگر
 بصدر انجمنی من نیافتم که کسی
 کنون بعشوه معصوم و غمزه الفاظ
 بدل فیحیر خسار و حسن صبر را
 کرا برای تنه اشای حسن او در چشم
 بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین
 بسیر زنگ یا حین و فقه و ملکش
 بدین لطافت ترکیب لذت مضنون
 غلط غلط همه نفییم بود قدر شناس
 سخن بزنده کسان زنده میتوان کرد
 بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن
 نشان بحضرت نواب میدید طالع
 بهما کتاب مطاعن گوی نخبه
 امیر ملک سیادت که فلش گوئی
 سخی خیر خلاق که بحر طبعش
 چه هم خطاب ابو بکر که صدقوتی
 بحسن خلق گرش تا زیان حسن نهد
 ستوده خان بهادر و حم سام حلال

کجا وزیر کجا شاه اغشسان سخن
 بسی بقطعه نمودیم استخوان سخن
 سخن شناسد منت نه بد جان سخن
 بجلوه که در هشتم به چسان سخن
 بخدمت که فرستیم فوجوان سخن
 کشیم سر مه از زینت او ان سخن
 بدعوت که فرستیم همچو ان سخن
 کرا پامی نسیم سر جنگ تان سخن
 بروغن که دهم گرم گرم نان سخن
 ز مردگان که کند زیب و دمان سخن
 غلط غلط همه چیم بر فنگان سخن
 بهر زمانه رسد تازه ما خبان سخن
 که پای پایه فرو و ست چه شون سخن
 بصیت معدلتش خلعت کتان سخن
 امیر قافله کار کاروان سخن
 بشاخ ناطق کفاند ارغوان سخن
 بکذب برزنده جلوه زیر قان سخن
 منش بروی زمین خوانم آسمان سخن
 سپهر گو که به سلطان قهرمان سخن

بطبر ز تو کنم ای دیون خطاب بر من
 بطلعی که بود آب در کان سخن

بیک نگاه توای فخرندان سخن
 خدای را نظرسر بلبلانه بر رخ گل
 کشاد چون گره زلفت شانه محبوب
 مرا چه باک ز گرگان حرف گیر توئی
 نومی گرفت مرا فیض طبع میبایست
 طبع و حسیه مضمون بملقه و بلند
 عقیق و لعل زار ز او فتدگر گردد
 کشنده شد خطل سخنوان به سخن
 اگر حکم تو سخن در تر از و عقل
 مبارزان سخن خون دل ریاچ و بند
 سخن ز اهل سخن گنج سینه نگریند
 بیم معدلت نیر و دیده حاسد
 فلک فلک بر زمین بار و آس حیوانی
 چه بیم عدل تو در جمله شی سرایت کرد
 در دگر صله خشی چو تن قبای تنگ
 قران زهره و جویس در مثل آرند
 سخن بود در امان میان سمیت
 بر خشم تیغ نگاهی جگر بخون نه تپد
 بر و ز خویش نشاند نه فلک بدین
 بتان زلفت شک جسن استغفار کنند
 مضرتی نه به عیب جوی حاسد
 رفت به ترز فلک سنگستان سخن
 بهار بگل مخاطب بود حندان سخن
 فصاحت تو و وجد حقه لسان سخن
 شبان کله عالم سیم شبان سخن
 چو ارض از رشحات فلک مان سخن
 کشی بکله اندیش چون گمان سخن
 بلاغت تو گرا نمایه و گمان سخن
 کند چو لطف تو شیرین همه دکان سخن
 سبک بوزن چند پله گران سخن
 بهر کجا تو علم بر کنی سنان سخن
 در آنجن چو نوی مستقل ضمان سخن
 بنقد چشم تو فر به تن توان سخن
 ز آتشین بگرت خیر دارد خان سخن
 بنجده خون نکست شایخ غفران سخن
 فراخی کرمت و امن گمان سخن
 طبیعت مصر آید چو بر قران سخن
 چنانکه اسم سخن سنج در امان سخن
 زنی چو خنجر اندیش بر فسان سخن
 بهود مدح تو با فتنه چو کتمان سخن
 کشی چو غازه بر خسار آرماتان سخن
 بنقد و ید و تو باشی چو میان سخن

شدی جیل عنایت چو میران سخن	سخن بختان نوالست بفرح معانیست
شدی چو رستم دستان بهشتان سخن	بفتح قلعه مازندران محسب بیان
شدی به تیغ زبان گرتو گورکان سخن	ز شاه چین فسون دخت میتوان برون
هزارگر نمدا اندیشه نرد بان سخن	ز بام و صفت جلال تو بچنان محسب
کنده جور زود پای بسیکران سخن	بجز تو کیست که بی رخ دست باز و فکر
ز بار هم شکستن رود میان سخن	رسد چو فکر شرح و قار و ملکینست
اگر ناطقه بخشی دم روان سخن	ز نطق باز نماید زبان بجان رفتن
که بند بند شکسته است آستان سخن	ز مویایی جو و عطا الصبسی ده
بکا و کا و جگر گنج شامگان سخن	نثار دگستای خسرو سریر کرم
قصور ناطقه دزد و مرا عیان سخن	برشش مدحت ای شهسوار و طهر
که بر جناب تو آمد بنور بان سخن	شگفت ز مهری از قدر و ادبیت صفتی
ز خون ناب سخنور بایر مان سخن	در بیخ چشم تو جبینستوان کردن
کنون که قافیہ یک سست بیان سخن	قصور ناطقه جوید ره دعا کردن
بدیر مان زمان و بدیر مان سخن	بلست قدر تو باشی بختت اقبال

ایضا از کلام زهری

فدائی گل بوستان سخن	سر بلبل نغمه جوان سخن
گرفته است رونق مکان سخن	مثال چین از نسیم بهار
ز هر سینه دل بر فغان سخن	و دیدن بانصاف آغاز و
بسو و آید اینک زبان سخن	مبدل چو عهد خزان با بهار
نشان بقادر جهان سخن	قلم برسد صفحہ خوشتر و بد
بجان تاب برقی جهان سخن	چو آب و مریخ آتش نر

بدل خوب رویان نهان میزند
 چه جادو بچشم بستان تراز
 نهان غارت هوش کردن از
 بفرمان دل ز ابدیت شکن
 جنود معانی لطیف اندرون
 چه مریم به زنگته زاید هیچ
 رسام بخت سخن آفرین
 بدیده جهان رشک این کند
 سخن غنچه پاش گند بازبان
 ز خود ز فتنم از ذوق منی چنان
 مبارک سرم گوی با صد نیاز
 ز افسون جادو کنیم غار بند
 فروزم همه رشک رشید شمع
 بالفاظ شیرین بیارایش
 ز پیران بگزشت گفتن چه سود
 الا ای خیال سر ز مهر
 گرفتیم که از عرض جویست سرم
 ولی ریختی آب روی ادب
 ندانی بچام که بس گرم گرم
 بپندار بهوش نتوان شدن
 شنیدی که شاه سر نوال
 بهر غمزه ناوک بسان سخن
 همه جادوی تو امان سخن
 چه گریست سحر عیان سخن
 پرستار روی بستان سخن
 به خواه مسح نشان سخن
 چه طبعم رسد به بیان سخن
 بگویم چو از نسان سخن
 مرا سرمه از سرمه دان سخن
 ببادار شوم حکم آن سخن
 که شد خانه دل از آن سخن
 سر پای سحر و جهان سخن
 به پیران گلستان سخن
 کنم بکه زیب او آن سخن
 فرستم بهر بزم خوان سخن
 چه عجب میم نو جوان سخن
 چه لانی تو بر آتخسان سخن
 فرودی بخود مجد و شان سخن
 بآتش زوی خان و شان سخن
 بروغن فتاده پست نان سخن
 زرندهی که بر آغوشان سخن
 ترانیه شد در میان سخن

به
 حفظ ابیات
 به
 به
 به

طلب کرد شعرت پی تذکره
 خرومال طبع هیاون می
 تواضع کن و شکریا درش بگو
 موشخ ز نامش بیابا گاهمت
 شدو کیست آن داوود کجاست
 قصاید قصور جلالتش خیال
 در انشای وصف سخنانش
 ردای ده نقش لوح فسون
 دبیر فلک وقف گلشنش
 ایالت شمیم گل گشایش
 نزاکت بلطفش شیرینش
 همای بلاغت بدام خیال
 نعیمی جفا گاه فریادش
 رخ افروز معنی بهر مضطرب
 ورق ریز روح سخن دشمنان
 ردیف توانش چون دم تمام
 ادیبی سخن سنج ختم نشان
 نشاط دل غرقه خون ناب
 نوبی بخش باغ سخن از قلم
 و حیدر زمانه با انصاف و داد
 الف بر زمین هر زمان کشد
 که از تو بماند نشان سخن
 بگوید زهی گلستان سخن
 که بر نامه ات شد ضمان سخن
 چنان کند تازه جان سخن
 مرین کن دو دمان سخن
 هزار ار نهند نزد بان سخن
 زبان قلم ترجمان سخن
 که ناز و بیکاشن کنان سخن
 کمین تر از بوستان سخن
 دل تازه اش ضویران سخن
 بسجد بلوک کبر این سخن
 مسخر کند زاشیان سخن
 با انصاف نوشیروان سخن
 دقیقه رنج جیستان سخن
 شمیم ده عود و دایان سخن
 ز هم بگسلد ریلستان سخن
 حدیث بر زمین پاسبان سخن
 بقدر سخن کاه مران سخن
 که گفتش توان باغبان سخن
 بدست کرم قدر دوان سخن
 بخوش فکریش کاروان سخن

بشاخ قلم از نسیم خیال
 وضاحت ده سر کتوم دل
 امیر جلالت زمین در وقار
 لب جان نوازش چو فرمان
 از املای مدحش بنارش قلم
 جلیس سخنور که هر حرف او
 ابروین کز رفعت فکرش
 همانا چو ذکر فصاحت کند
 ادب بر جنابش با حراز فخر
 مراد دل آرزو مند و در
 یگانه خداوند والا شکوه
 ره انجام فکرش بجز رود
 اولوالعزم غیرت ده جسر
 لب سخنور بهی رعب
 بعظم بزم جلالت سران
 لغو نه کش عارض دلبری
 کش سر مه اندر گلوی هزار
 سر گرگ درنده حرف گیر
 یکایک کند مرغ دلتا شکار
 درو در که قدر دانی مریاخ
 مگر میتوان داد دل متاع

دماند گل اسفوان سخن
 فروغ رخ ریر قان سخن
 بطبع بلند آسمان سخن
 دلف بر مد زعفران سخن
 نسیم داور قمر بان سخن
 همانا بود دُر کان سخن
 زگر دون ز سیم آستان سخن
 بندرت تراید ز بان سخن
 جبین سوده بانور بان سخن
 دماغ سر عنفوان سخن
 باندیشه کشورستان سخن
 بیاندازدش چون عمان سخن
 بیاد آور دشتان گان سخن
 به پیشش خلی دیزبان سخن
 باندیشه در این بان سخن
 بصد محبزد لستان سخن
 ز گل گزند داستان سخن
 بانصاف وی شد شبان سخن
 بزه بر کشد چون کمان سخن
 جزا و رانه اندر گان سخن
 چو طبعش کشاید دکان سخن

دماند گل اسفوان سخن
 فروغ رخ ریر قان سخن
 بطبع بلند آسمان سخن
 دلف بر مد زعفران سخن
 نسیم داور قمر بان سخن
 همانا بود دُر کان سخن
 زگر دون ز سیم آستان سخن
 بندرت تراید ز بان سخن
 جبین سوده بانور بان سخن
 دماغ سر عنفوان سخن
 باندیشه کشورستان سخن
 بیاندازدش چون عمان سخن
 بیاد آور دشتان گان سخن
 به پیشش خلی دیزبان سخن
 باندیشه در این بان سخن
 بصد محبزد لستان سخن
 ز گل گزند داستان سخن
 بانصاف وی شد شبان سخن
 بزه بر کشد چون کمان سخن
 جزا و رانه اندر گان سخن
 چو طبعش کشاید دکان سخن

حلاوت فریبند مذاق نبات
 مدار همام خرد و شکرتش
 در و داز جگر شد تسلیم زخم
 صواب خرد بر لب جوی عدل
 دماغ حسودان بهسم بریزد
 یک اشب بر غم سخن بر زبان
 قلم خط بخط فسون بر کشد
 حرف زبانش آشنایه اش
 سخن گوی داناکه ز انصاف دل
 نگه خون کند حرف حرفش زنده
 خداوند عدلی که از ماه طمن
 اثاثه دو بی نوایان فضل
 نمیشد ای بهمان نوازی مثال
 براخلاص کاوس معنی فکر
 هر آینه رستم نگویم چسرا
 امام سخن پروران در جهان
 دیدم میبائی بحکم گرم
 رسیده بشرح و قافش خیال
 دل آویز چون زلف تقریر او
 از یک نشین شکوه و کرم
 آب من مستطاب جهان

زبان گروید و در دمان سخن
سبک بارگران سخن
علم کرد هر جا سنان سخن
خوشش گفت سرو روان سخن
ز شمشیر چو خیزد دجان سخن
بر محش زبان میهن سخن
زبان چو گید و قران سخن
چو ماهی بحر روان سخن
و بدقد من در امان سخن
چو تیغ مسلم بر فسان سخن
ز بنجد بعدش کتمان سخن
جمال رخ آرماتان سخن
که شد کاکه می میزبان سخن
گرفته است مازندان سخن
که کرده است طایفه خوان سخن
بتیغ زبان گورکان سخن
اگر بشکند استخوان سخن
که یکست تابستان سخن
بدام آور زمرگان سخن
بودرستم سیستان سخن
باقبال شاه جهان سخن

١٠

۱	امید مرا غازه از منتشتر	۱	نهی همت نکست دان سخن
۲	قرینه نستم لبان ظهیر	۲	بهر قزل از سلمان سخن
۳	بهبه فرستم بنزد گل سر	۳	زوریای معنی و کان سخن
۴	اگر نقد چشمش بزرگ کند	۴	نباشم من از لور زبان سخن
۵	لسان من آمد بر خوش قصیر	۵	و عاسید هم از لسان سخن
۶	بها یون بطلع خدا وارش	۶	باقبال تا دیر مان سخن

قصیده از کلام محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عربی

صیدم چون مهر رخ بنمود دلدارشکیل	بردهوش و عقل را از غمزه چشم گمیل
در خیم زلفش هزاران جان شید آئیند	وزادای تیغ چشمش صد دل مفتون قلیل
بلبل طبعم شد گر یک صفیر روح بخش	در زمان چون از دم عیسی شفا یابد علیل
یا دروی دلبر شیرین کلام و گلبدن	همچو بیخ پور انور جنگ در طبعم نریل
سیر صدیق احسن خان آنکه برش جاه بخت	در سیر قدر و فرش آن وکیل آن کفیل
شوق شود قلب جسدش بیگمان در جسم خویش	گر گشت خلش بجوای نگاه بیجا یک صیل
آب لطفش آبیار گشتن دلهای خلق	همچو آب آبر و افزای شطرسلبیل
که شود وصف سخامت از زبان ایشان	رو بروی جود عاست میشود حاتم بحیل
صمیمت عدلت آنچنان گرفت عالم را که رفت	از دیار هند تا اقصای شهر از وکیل
عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب	رو در روشن راجزاعی کس نیخواهد دلیل
و دستانت همچنان اعتشام و جاه و فر	و شمانت در جهان خوار و پریشان ذلیل
سوراستم تناشیر افکار و یادلا	آستان اهل جوهر را بود ظل ظلیل
شخص بذل یکران تو ز عالی همتی	سوی دولت از برای مفلسان آمد دلیل

در این قصیده
از کلام محمد عباس
رفعت ابن شیخ احمد عربی

پیش درگاه جلالت شان کی جان بسپارد
جنب پای نوالت قطره آسار و دخیل

زیب فرق خادمانت باد تلخ قنار
راس اعدایت بود مجروح از ضرب صیل

قطعه تهنیت عید از ثاقب

ای مستدالهام به پال	جا بهت هر دم مزید باشد
سر رشته عمر و دولت تو	چون عمر خضر دید باشد
هر شب یاد اشب بر انت	هر روز تو روز عید باشد
هر آرزوی بدل که دارم	از فضل خدا پدید باشد
ثاقب خواند عابز مرت	چون عیدت سعید باشد

ایضامند

ای مایه افتخار و مدوح ز من	نامت نامی بد هر صدیق حسن
روز عیدت بود مبارک جاوید	باشد خورشید اقتدارت روشن

ایضامند

خورشید سپهر فضل و گردون گاه	نواب امیر یک دو نیم و الاجاه
پیوسته بود مطیع حکمت اقبال	بادت افزون همیشه دولت نگاه

تهنیت از تنج طبع حافظ خان محمد خان شهید

سحر ز عالم غیب این نوا بگو شمع خور	که مژده با پی درختگان که عید آمد
یکی بهار چو روز گزشت شب شد فوت	دو صد بهار چو اشب سحر دمید آمد
چه صبح صبح که جان کردش آرزو بدید	چه عید عید که نمی بست دل امید آمد

چه را و قی که از نوشها میدرسید
 ز بسکه جان پی این روز و اله بود رسید
 از آنچه رخ و الم در رسید جلوه نمود
 کفون بخیر و سعادت مران همایون عید
 غریب جلوه فروشی حضور والا جاه
 امیر ملک بهادر بود که از بهر جا
 فر از قصر جلالش فرود بد بهر جا
 بعد از دست چه هر روز باشد ای عید
 بود بسم شریعت ابوحنیفه وقت
 چو اوست ز آل رسول من از طبعانش
 بلند بارگها مترامبار کب و
 بدان ادا که بدور کسی نیامده بود
 ز به چه عید که اندر کنارشان شکوه
 چگو میت که چه عید دست بان گر عید
 چه عید ای چو تو چشم کسی ندید رسید
 عظیم ستمی بوده که در بر تو بد
 چه دوستیکه همان بهر او دیدند
 ز که و آمدن عالمی چه می پرسند
 هزار عید به بینی که مرشیر ترا

چه باده که دماغم ازور رسید آمد
 ز بسکه دل پی این عید می تنید آمد
 از آنچه مضطربان را دل آید آمد
 که خطایخ سر حرف غم کشید آمد
 که غیب او نه چنین جلوه خرید آمد
 هر آنکه کمتر که از وصف او شنید آمد
 که در هوای سلیمان رسی پرید آمد
 نشاط عید چه گویم چایید آمد
 بعلم معرفت استاد بایزید آمد
 چاکه نامه اعمال من سپید آمد
 که در زمان تو عید آمد و سعید آمد
 چو در شکوه نظیر تو گسندید آمد
 هنوز مادر دهرش به پرورید آمد
 که دهرش از پی نذر تو برگزید آمد
 چه عید ای چو تو حق گستر آفرید آمد
 اما تیکه ز پیشینان رسید آمد
 دو اسبه بر در جاه تو دروید آمد
 چو جذب عدل و سخایت بخود کشید آمد
 دمام بر درت از عید ها نوید آمد

عید روزگار
 صبحی من حال
 عید روزگار

سلامت دو خداوند زادگان با دا
 گزان یکلیست سعید و در کشید آمد

قطعه تنهیت عمید افشار

صدیق حسن خان بهادر که گفت تست

دایم بسرد عام گسپاش و زرافشان

در بزرگه قهر نگاه تو خسان دار	در زرنگه قهر سپاه تو سرفشان
باز وی علمهای تو است کیم کشائی	نیروی قلدهای تو گنج هفت افشان
البرزه و کشتن و تاب نیارو	یکدست اگر تیر عقاب تو پرافشان
بلخ شجبه لطف تو مارا ابل افرا	نخل چین جود تو مارا شرافشان
ای بهر روز گلشن لطفش گل و صفتش	وردامن شب بیز و بجیب سحر افشان
هم نقش شنایش به نگار و گرانگیز	بهم عقد و عایش بطب از دگر افشان
با ابر کفش گر چه مقابل نمیتوان شد	تو هم گهر اشک خودای چشم توافشان
ز اداب مقامت بودای طریقتش	گردست فشانی تو ز خود بخیر افشان
عیدست گر افشان تبارت دوستی	در مدح چنین داور روشن افشان
عید آمده ای آفرین طبعم بآنگیز	عید آمده ای شعله جایت شرافشان
در مدح تو و جایزه مدح تو خالق	در پایش ترا ساخته مارا شرافشان
تا عید که شهر سیر خنگ سوارای	وز نقش شمشیر گل بسرد دگر افشان
در جایزه نظم بلین در تحسین	روشن گهر ادا و رسا دگر افشان
در تنهیت عید فشاندم گهر مدح	اند رصدا ام گنج گهر تا کمر افشان
بهر نخل گلستان دعای تو مراد است	البسته بجای ثمر آمد اثر افشان

نخل ثمری باش و لب مروده غالب
چند آنکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان

ذیل خاتمه نگارستان سخن

مخفی مباد اول کی یک تضمین چنان در قطع غزل طرح انداخت میرزا محمد قلی طرشی متخلص به سلیم است میگوید
 سلیم امشب بیاد تربت حافظ قیاس است الا یا ایها الساقی اور کا سا و نا و لہا
 کعبہ شعرا می دیگر سمت رخامہ را درین واوی جولان دادند بلالی گوید
 بلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب الا یا ایها الساقی اور کا سا و نا و لہا
 و کمال خجندی گفت

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب خوبان عمل فتنه زد دیوان تو یابند
 گر خضر بقا چون خصلت از آب بقایافت عشاق حیات از لب خندان تو یابند
 و میر غلام علی آزاد بلکراتی هم مصاریع بسیار از کلام اساتذہ تضمین نموده و گوی سبقت
 از صاحبان این فن ربوده ابیات چند در خجایر او کرده میشود میفاید
 اتی خسرو شو خان چه کند وصف تو آزاد خوبان عمل فتنه زد دیوان تو یابند
 میر خسرو نمکین شاعر ترا خواند آزاد + از نمکدان تو شد تازه گرفتاری دل
 پیراه عشق تو نالند حافظ و آزاد که ما دو عاشق زاریم و کار داری ست
 یار اگر بنشست با آزاد و حافظ و نیست پادشاه کامران بود گدایان عاید ست
 تا برد از باغ حافظ تهنه آزاد را بلبل بر گل خوش رنگ منقار ست
 هست دیوان سخن گستر شیر از آزاد آن سیه جرده که شیرینی عالم باوست
 حکم شد شیر از بنده آزاد قبول کرد بجان هر سخن که جان گفت
 آمد آزاد ز شیر از نسیمی عجیب که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
 می پسندم سخن حضرت حافظ آزاد که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
 می سپید دل ز پی دیدن شیر از آزاد حافظ از نیز بدانند که چنیم چه شود

برگزین شیوه سنجیده حافظ آزاد +
 شیری مرشد شیراز بگوش آزاد
 روند جانب میخانه حافظ و آزاد
 نیست محتاج ثنا گفت حافظ آزاد
 شسته اند سر راه حافظ و آزاد
 عیان از جانب میخانه عطف کن آزاد
 بسوی میکرده رفتند حافظ و آزاد
 چون در جواب حافظ آزاد این گل گفت
 یافت تعلیم ز علامه شیراز آزاد
 بحکم مرشد شیراز طاب مضجعه
 بقیامت دم مرشد شیراز قسم +
 کرد و رو جانب آزاد نسیم شیراز
 آزاد گریه و در ز درگاه حافظ +
 آزاد تارویه حافظ ششم
 بسوی مشهد حافظ کت دل آزاد
 نوش کن باده زمیخانه حافظ آزاد
 سید حرف خوشه گفت از فنا آزاد
 خشر دید و طاقت آزاد را بود
 آزاد برگزید اینسی باین سنده

بند طاعت آن باش کانی دارد
 گفت برخیز که آن خمر و شیرین آید
 هلال عید به ورق ج اشرار کرد
 دست مشاطه چه بالطف خدا داد کند
 باین امید که آن شمسوار س آید
 چرا که حافظ ازین راه رفت و غفلت شد
 که موسم طرب عیش و نای و نوش آید
 هر کس شنید گفتا شد و روت ایل
 آنچه استاد ازل گفت همان میگویم
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد م +
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزاد م
 خاک میبوسم و عذر قدش میخواهم
 اما بجان و دل ز قیام خضر قم
 بر منتهای همت خود کامران شدم
 صبا بیار شیمی ز خاک شیرازم
 خمر از فکرمی و جام چه خواهد بود
 گمان ماه بشب بهتاب می بافت
 مار ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
 یک آشنای با مزه یک عالم آشناست
 تشبیه ملاحظه و اوین شعبه است که بسیار است که با هم شعرای معاصرین دیگر
 تنقدین بعض مضامین همسایه یکدیگر واقع میشود و این داخل تواری دست نه سرقه چنانکه علمای

معانی و بیان بدان تصریح کرده اند و اگر کسی بنظر نقیضش بنگر و کم شاعر میرا از تو اور و مضامین خالی باید
میرا زاده هر جزوی از اشعار تو اور و فایده آورده چند بیت از آن بر سبیل تشبیه عرض میشود و خبر گفته
بستم دل اسیران بجا گریزد از تو به بحالی و چشمش حشم بلا شسته به

صائب گوید

بحالی و و چشمش حشم بلا شسته
چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا شسته

بنائی گوید

قضا که بر لب او خط انگبین دارد
برای کثرین زهر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرایش
ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

میر سخن گفته

دم واپسین ز لیخا بهمین ترانه دم زد
که بجز به محبت پسر از پدر گزافتم

نقعه گوید

چه غم ز قرب دشمن که محبت لیخا
بکاشکش نهانی پسر از پدر بر آرد

سلیم گفت

شوق رویش همه کس را غریبی دارد
سبب اینست جلای وطن پین را

کلیم گوید

چند در خانه اش آتش فتد از پر تو تو
زین ستم آنکه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بارگه ان غم دوری را ضعف
نگه خود توانم ز زخمت بردارم به به

کلیم گوید

ز ناتوانی خود اینقدر خب دارم
که از زخمت نتوانم که دیده بردارم

اسیر گفته

نیست جوهر به تیغ یار اسیر
بهر قلم نوشته دارد

میر صبیح گوید

نیست جوهر که بششیر قوتش ورشده است
رقم قتل جهانی است که تخریر شده است

سلیم گوید

مگر از صبح محشر روزن من روشنی دارد
که شبهای سیاهم ابروی پیوسته ماند

واعظ گوید

چون ابروی سیاه است که بهم پیوسته است
بیتو شبهای دوازدهم همه بر هم بسته است

حزنی گفته

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید
که عاشق گشته و چشم و فالزار هم دارد

فطرت گوید

مرا بر ساده لوحیهای فطرت خنده می آید
که دارد چشم لطف از دلبر نامرست

سلیم گفت

آنکه پیغامی بر دوازدهم پیوسته است
نامی بی طاقان بر بال مرغ بسمل است

فطرت گوید

میتوان از دل طپیدن یافت احوال مرا
نامی بی طاقان بر بال مرغ بسمل است

صائب گفته

سر چشمه حیات لب میچکان اوست
عمر دوباره سایه سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل در دست است
عمر دوباره سایه سرو بلند است

صائب گفته

صحبتِ ناجنس آتش را فدا باد آورد
آب چون در روغن افتد میگذراند چنان

علی گوید

آب چون در روغن افتد ناله خیزد و در چرخ
صحبتِ ناجنس را باشد فراقِ ازارها

مشرقی گفته

برگِ حنا نیم و باسید رنگ و بو
در دست دیگریست بهار و خزان

خالص گوید

مارا خبر ز شادی و غم نیست چون حنا
در دست دیگریست بهار و خزان

سلیم گوید

مشاطه را جمال تو دیوانه میکند
کامینه را خیال پریشان میکند

صائب گفته

دل با نگاه گرم تو دیوانه میکند
آئینه را رخ تو پریشان میکند

غنی کشمیری نیز این مضمون را می بندد

هر کس که دید روی تو دیوانه می شود
آئینه از رخ تو پریشان می شود

سلیم گفته

چشم تو ارم ز هوش تهی دست میکند
یک سرمه دان شراب مراست میکند

صائب گفته

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب
ماصلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب

سلیم گوید

صدا چگونه بر آید که این سپیدبان
بسنگ سرمه شکسته شیشه ما را

صائب گفته

خاندان ناله دل درد پیشه ما را
بسنگ سرمه شکسته شیشه ما را

سلیم گوید

ترا شفتگی طره مقصود نبوده داد
هر فال که از شاه شمشاد گرفتیم

صائب گفته

خواهد فتاد و امن زلفش پیست من
این فال را ز شاه شمشاد دیده ایم

سلیم گوید

سلیم هند جگر خوار خور و خون مرا
چه روز بود که را هم باین حس افتاد

صائب گفته

صائب از هند جگر خوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

باجمله ازین وادی اشعار بسیار در دواوین شعرای نامدار واقع شده اقتضای حسن ظن آنکه

اشترک الفاظ و مضامین و اتحاد مباحی و معانی را حمل بر توار و خواط کنند و تا محل حسنی داشته

باشد در پی محمل دیگر نروند چه احاطه جمیع معلومات خاصه حضرت علم الهی است انسان که مشتق از

نسیانست تا کجا ازین جنس مزاج حصون می تواند ماند فائده شانی و خصوصیتی که زبان عربی

هیچ زبان ندارد و از جمله خصوصیات و این است که الفاظش در دیگر زبان میرود مثل فارسی و

ترکی آنرا رونق میدهد و الفاظ زبان دیگر چون در عربی رود او را بی رونق میکند و بیگانه معلوم شود

برخی از خصوصیاتش نیز آزاد در سبزه المرجان فی آثار هند و ستان و والد ماجد امام العبد برکات در

خصایر البیان المورق بحضرات البیان که در ذکر علم بدیع سنسکرت است بیان فرموده اند فائده

اهل هندند جوهر را نه تن نام کرده اند تن در زبان هندی جوهر را گویند اسامی آن نه جوهر است

لعل یا قوت مرجان الماس نیکم زمر و عین الهمر و آید که لاج مرجان از نباتات است

بسبب کمالی که دارد از جنس نباتات برآمده داخل جوهر شد سبب آزاد بگرانی رحمه الله گوید

کمال مروز جنس خودش برون آرد
که در شمار جواهر آمده مرجان
فائده سلاطین صفویه را در صفایان باغی است که بالای درختان از دیوار تا دیوار دیگر میگذراند

واصفان مرغان که دران باغ سر داده اند هر طرف که میخوانند بر واز میکنند اما جانب آسمان از

شبکه بیرون نمی توانند رفت میر آزاد گوید

سرکوی تو کم از باغ صفایان نبود و صید سر داده آنجیب قفسی هم دارد

فائده میخوش ترش شیرین راست مزه را گویند و به تسبیحش انگه میکش راترین ترش خوش

می آید و افیونی را صرف شیرین نظیری نیشابوری گوید

میشیرش صفای بیمار آن شکست بوسه میخوشش از ترنج و قند اوست

فائده مراد از خط ساغر خطوط جام جم است و جام جم هفت خط داشت اول خط جود و دوم خط

بغداد سوم خط بصره چهارم خط اندر قی پنجم خط انحرش ششم خط کاسه گره هفتم خط فرو دینه

فائده واسوختن یعنی باز سوختن یعنی دوباره سوختن است مثل سوختن زغال چه واک یعنی باز

آمده و حاصل معنی واسوختن تمام سوختن است چه در آتش اول قوتی در زغال میماند و در آتش کاه

تمام سوخته خاکستر میگردد و بایست در خان گوید

گویند داغ سوز که واسوزی از غمشر خود را تمام سوخته و وان سوخته

فائده در فلک کشیدن نوعی از تعذیب الحفال است که معلمان کنند فلک چوبی را گویند

که تخمینا بقدر یک و نیم گز باشد و در وسط آن بفاصله یک است دو سوراخ کنند و رسی را در

سوراخ گز را بنیده محکم سازند و طفل را بر پشت خوابانیده هر دو پای او در میان چوب و رسی

در آورده به چپ و دو کس هر دو سر چوب گرفته پای طفل را جانب شمال کنند و بر کف پا چوب

در ویش محمد قصه خوان که او را شاه اسمعیل ثانی صفوی بطریق مطایبه در فلک کشیده و بگفت

پایم که دویه بود در هر وادای چون بی ادبی کرد سزایش دادی

از دولت تو رسید پایم بفلک و دیگر زمین می رسد از شدای

فائده بهترین آبهای شیر آب کاریز رکن الدوله ابن بابویه قمی است که آب رکن آباد کوئی

است هماریز برفته خواجہ حافظ علیہ الرحمہ فرماید

شیراز و آب رکنی و آن باد خوشخرام عیشش بمن که خال رخ هفت کشورست
 کذا فی بخت اقلیم طاهرین رکن الدوله محلیه متصل شیراز آباد کرده در اینجا کاریز آورده چنانچه
 شاه عباس صفوی عباس آباد متصل صفهان آباد کرده صاحب برهان قاطع گفته رکن آباد نام شیراز
 و این معنی محل نابل وجود شیراز پیش از زمان رکن الدوله است محمد بن عقیل عم زاده حجاج بن یوسف
 ثقفی آن شهر را در سال هفتاد و چهار هجری بنانهاد مگر آنکه رکن الدوله در عهد خود شیراز را رکن آباد
 بنام خود مسمی کرده باشد و بمورد مور کاریز بنام او ماند شیراز نامند و **شاهنامه**
 تشبیه قلم با ذوالفقار بنابر دو سر بودن قلم است حال آنکه ذوالفقار دو سر داشت و عالم عقدا
 دار نیک و و کسر داشت شعر ابر قول عامه عمل میکنند و در اشعار دوسری بنده صاحب گوید
 ما را خیال جنگ و سر کار زار نیست ورنه دل دو نیمم که از ذوالفقار نیست
 در قاموس گفته ذوالفقار بالفتح تشبیه خاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شد و آن تشبیه حضرت
 رسیده پس از حضرت بامیر المومنین علی رسید فائده و ساختن یعنی شمرنده شدن است
 و بای داون بمعنی باخشن و از دوست داون میر از اوجسته المد علی بن موده
 مرا آزاد بر نادانسته خود خنده می آید بدست خرد سالی بای وادم گوهر دل را
 مشهورست که آدمی در سه وقت احمق میشود یکی وقت دیدن آئینه دوم وقت بازی کردن
 با طفل سوم وقت مباشرت با زنان شیخ محمد بن ابی الدین عی در کتاب فصوص الحکم در فصل محمدی این هر سه را
 بطور خوبی بیان کرده تا درون نام دشتی خوش اندام است که قد معشوق را بان تشبیه میدهند
 میتان میکده را گویند و تشبیه دل با بادام آمده توری معنی طوطی طاهر معروف مستعمل است
 لاجرم می رودن یکدیگر میکشیدن را گویند مگر شلایین یعنی چسبنده آراستن زینت بزیادتی
 مثل صرصره و غازه و پیراستن زینت کمی مثل اصلاح مو و ناخن و بریدن شاخهای زائد و درخت
 جوهر قابل پیولی را گویند پسند بجز خوار کنایه از ماد و معاویه که حکم جرحه خورده تشبیه نبات جوئی که وقت
 ساختن در نبات گزارند و آن اکثر از بید میباشند تشبیه گلزار شیشه که بر اوراق نصا و غیره می و گزارد

تا آسیب نم و جز آن نرسد و شیشه که بر تصاویر و بر روی روح گزارد آن را آئینه تصویر خوانند و کس خدایی
ست و کل بهاری اندازد و در یک سو هم جمع میشوند بر زده و بهیچیک و ملائکه غسل سه پیاپی اول
از شراب غسله برای آن گویند که شویند و غم است و نشاء شراب گریه می آرد و نشاء بنگ خنده می گویم
ما تم و سوز این جهان خراب . گریه مست و خنده بنگی است . دودله و دله یعنی مست و آید
ثلثت دو قسم است یکی طبعی که سه حصه آب انگور و یک حصه آب خالص آبیخته بر آتش بخوشانند تا
وقتی که سوم حصه پروان مثلث است و دیگر شری که آب انگور را فقط بخوشانند تا وقتی که دو
ثلثت برود و یک ثلث باقی ماند این مثلث کیف نیست چرا که با نیت او سوخته است میشود
و انداختن آن نزد فقها جائز است بعضی اطباء مثلث طبعی را مثلث شرعی قلم کرده اند شعله جواله
و آینه که از گردانیدن چوب آتش گرفته بنظر می آید خوش قلم صفحه صاف و ساده که قلم کمال صفا
بر آن روان شود مسیه را بیدل فریاد است

حسن بی مشق تامل گذشت از دل من صفحه حیرت آئینه عجب خوش قلم است
آسمان مرکب از آس و مان است چرا که در گردش باس میماند فائده شعر انیم را بیمار و
صاحب منصب سالت گفته اند چون نسیم در لغت باد نرم را گویند اطلاق بیمار بر آن وجهی دارد
صاحب مطلق باد مشرق را گویند آنرا هم بیمار گفته اند ترخان شخصی که پادشاه از او قلم تکلیف برآورد
فرمودن یعنی آمدن بسیار آمده شوقی یزدی گوید سه

سفر بر جانماند از تجلیات چون خرامان بیباغ فرمانی
اطلاق خانه بر آشیان آمده مسقطه در علم منطق قیاسی را گویند که مرکب باشد از مقدمه و نتیجه
کافه یعنی سخن بیهوده آزاد و رحمه الله فرموده

سازند چرا پاره گلو مسقطه گویان + آزاد نگردد طبع بیهوده چینه
آشنائی معنی خوشامد آمده مسیه آزاد در حسته الله علیه من مایده
مراد صیب زخوان جناب عالی نیست که زندگانی من صفت آشنائی نیست

فائده معتبره در قاعده حمل صورت کتابت باشد نه لفظ شکی در عقد احوال گوید وقتی کلمه
در رسم الخط مختلف واقع شود مثل حصی و یحیی که در نطق الف است و در رسم یا و مثل خضره و طله
که در نطق تاء است و در رسم با و بعضی گویند معتبر مکتوب است نه لفظ و بعضی گویند معتبر لفظ
نه رسم عرب اندر تسمیه می گویند قول اول معتبر علیه است فائده نام بنده نور الحسن است و
اضافت نور لبوی عباد و در کلام الهی و سنت رسالت پناهی بسیار آمده قال الله تعالی
نور هدی یسعی بین ایدیه و قال صلعم اللهم اجعلني نورا و نام جد پدر اولاد عیخان نام
اب الداولا و حسن ابو دارم که میر عبد الوکی غزلت سورتی برین جنس اسما اعتراض کرده بود
که الطلاق لفظ اولاد و یک درست نیست و از فلان باید گفت جوابش آنکه در علم بدیع صنعتی است که
نام آن الحاق الحزنی بالکلی است این صنعت در شرح بدیعیه ابن حجر و انوار الربیع فی انواع البلیغ
تصنیف سید عیخان مکی مذکور است حاصل تعریفش آنکه اطلاق کل بر جز کنند برای تعظیم جز
ازین قبیل است آیه کریمه ان الله اکبرهم کان امة قال المفسرون انه کان وحده امة لکماله
فی جمیع صفات الخیر و متنبی گفته

هو الغرض الا قضی و رویتک المنی و منزلک الدنیا و انت الخلاق
یعنی ای مدوح تو تنها خلائی از جهت اجتماع اوصاف کثیره و در تو و ازین دینیت نظام الدین اولیا و کعب
احبار فائده از بدائع تاریخات تاریخ حمام است آن کتبه جمیعاً ظهور و تاریخ خشک سالی
اورنگ آباد از میرزا ابوالکاسم فیض الله علیه هجری ۱۰۸۰ که بقاعده حمل و حساب
و تاریخ پل جنوبی و صراط مستقیم و تاریخ مسجد باغ و اله ماجد و دام ظلّه از حافظ سید محمد
سورقی متهم و ظالمت و عن النبی من بنا لله مسجداً بقى الله له بیتاً فی الجنة
و تاریخ مسجد باغ رئیس معظّم و ام محمد با و اقبالها از مولوی ابوالحاجه محمد یوسف علی صاحب
یوسف اقصم الصلوة للکرمی و این همگی از قرأت آیه کریمه است و تاریخ نقاش
جد امجد از مولوی امین الدین صاحب مرحوم جالوسری مات بخار و تاریخ عقد ثانی

والله ما جدوا من مجده از بعض معاصرين و اخري نخبونها و از محاسن بجمات مست سبح
نگین مهر سید مبارک محدث بلگرامی و جعلی مبادک اینما گشت و سبح سید احمد مجاهد سید
بریلوی اسماء احمد و سبح جدا جد ماحسن منی چون رفتار سمنده خامه و رنگارش این نامه
بر ذکر حسن حسن و قوت کرد و اسید است که خاتمه همه کار و بار هر دو سر ارم خوب شود
اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کلها و اجرنا من خیر الدنیا و الدنیا

خاتمه الطبع از غیر نصر صاکنای مولوی منشی سید و الفقهار احمد نقوی پالی سلمه الله

اول بادای حمد و شاد کنم نوری بچشمین صفحه ایجا گنم
زان بعد بحدیث رسول التقلید پر از زم و حرف شتم انشاد کنم
درین ماه عید و زمان سعید که غنچه آرزوی خاطر دوستان سر شگفتن وارد و مهر رحمت ایزد
بر ساحت تمنای بلغ و بوستان نمی تابید و دعا با اجابت دست مگر بیان است و تدبیر بقدر
همعنان این نگارستان سخن که ضمیمه کرده شمع انجمن و تدبیر بازوی جوانان آن چنین است
تالیف و ایندنازک خیال غره ماصیه دولت و اقبال شمع شبستان سخوی نورس گلستان مهر
پروری مهر نیمه و سپهر فطنت و ذکا ماه نیم ماه شهر صدق و صفا گوهر صدق و بیادوت تلج
نارک شرافت شبل اسد افتخار قدر و زمره اعتبار خندان علم و فن جناب سید نور الحسن حفظه الله
عن الکماره و الفتن بهمدرافت همدلکه ملی صفات مالک تقدسی ملکات آبروی و دودمان و دو
و کریم خزینه جواهر ملکات انواع نعم نقطه و دائره عدل و دین مرکز فلک عز و تمکین اقبال طالع تاب
حق پروری جهانگیر کشور انصاف کسری افسر فرق بخت و اقبال کان لالی مثل لالی فضل و
افضال یگانه زمانه دلشمنده فرزانه قدردان اهل مهر فیض سران مهر و مهر صدر رشیدان
فخر و امتیاز متمکن و سوده مزینت و اعزاز اورنگ زیب الاله ماره حسن شیم خیم خیمه بنی آدم
رئیس و لا و اعظم طبقه اعلای شاره مهر جناب خطاب علی القاب حضرت نواب جهان بیگم

والیه عالیہ محروسہ بہوپال و فرمانروای آگہ این دارالاقبال علی اسد تعالی مدارجہا علی مراتب
 حسب مع اللہ و خصما بمنزلة التقی و الجود و الکرم و الہم بعون حضرت باری در غایت شتابکاری
 بتزستی و دستکاری عین انسان و انسان عین مفتی احمد حسین صفی پوری راقم این گلدستہ
 فضائل معنوی و مہموری و اہتمام مجمع مکارم و اخلاق شایان منج محمد و مزایای نمایان مولوی
 محمد عبدالحمید خان مہتمم طابع ریاست علیہ السلام ماہولہ بہوپال محمید صیانت عن کل رزیہ و اصلاح
 سنگ از معدن دانش و فرهنگ حافظ کرامت اللہ سلمہ اند و عافہ بہر صفت آراستہ
 و پیراستہ جلوه گر کاشانہ بزم و نور افشان زوایای این خاکدان اکشن گردید و محاسن مجامع
 پیشینیان و محمد تذکرہ ہای پسینیان را در گوشہ مہول و احتفا نشانید و از احتیاج بسوی
 دیگر فراہم آمدہ ہای بی نیاز گردانید کسیکیش او این گل رعنا دبا و دوا نشہ فکر رسا ستی
 امر و شاہ جهان اقلیم ستغفار و سلطان کشور اعتلاست

بہر دوسہ لعل بدخشان چہ روی از بہر گہر بسوی عمان چہ روی
 زین نسخہ بگیر صد جهان لعل و گہر در جای دیگر برای سامان چہ رو
 اللہم اخططہا عن اعین الحساد و صنها عن علو الشکون و الفساد و بارک فی مبانیہا و معانیہا
 و انعم علی مؤلفہا و بانہا

و دیگر خاتمہ الطبع بخیتہ کلک جواہر سبک فربید و ہر وجہ عصر آبروی منشور و
 منطوم غرہ چہبہ منطوق و مضمون منشی محمد حقیق صفا زہری کان عن کل قصۃ بر

بہ یزدان سخن آفرین سپاس کہ سخن بر زبان آفرین و زبان در دہن و رنگ ببل فتر
 بہ گل داد و گل بچمن و آرزو صدق دل درود بحضرت سخندار فصیح عرب کہ فصاحت یکی از ہزار
 اعجاز زبان اوست و بلاغت معنی نقشی از ستودہ نگارستان ادب صلی علیہ السلام و صحابہ

اما بعد مرده شنیدن لاکه تمه شمع انجمن شگرف نگارستان سخن پرستگاری خامه اعجاز رقم
 و نقد نظریه کرم بهمانا صدق و صفای با جگر کشور و هنر رسانا نازک خیال آتش زبان روشن
 و باغ شیدا بیان حسن بر بیان ستوری بر بیان چهره نکتة پروزی جان بخش قالب سخن جناب
 سید نور الحسن صاحب طبع الله الوهاب ثم فیدش رس نهال نوآین ممالک جاه و جلال
 سرافراز بزم جلالت و اقبال فروغ ایوان کامکاری سپیده بصبح شمت و بختیاری آبشار
 چغستان حدیث و تفسیر معلوم حقه یگانه و در تاسیس دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب
 امیر الملک والاحاجه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام و ولتم و لال صولت هم
 ریاچین رنگین بدست آمد و شاعران گزیده انجمن باید که سجده و ادب صریح انجمن بساعت
 همانا این تذکره ایست که قربان طرزی تالیفش توان گشت و از گلهای سخن چینی که آب تحقیق از
 غیا بنش با فراط و تفریط نگزشت وین آغاز ممدی قصده و فرجام شمس العجری با بهنام حتم
 الخلق عظیم الاحسان مولوی محمد عبد المجید خان و خوشنویسی جاد و رقم حمید کونین منشی احمد حسین
 و تصحیح معدن علم و فضل مؤبد مولوی سید ذوالفقار احمد صاحب که هر یکی کار خود یکتایی روکار
 و ضرب النشل امضا است در مطبع دارالاقبال بهوپال باز قالب طبع برآمده چون شاهدهی
 نقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصه دلبری گشت اگر باقتضای بشریت نقطه از خال در بایانه
 یا حریفی از لب جانفزایانه سواد دیده روشن نکرده بتذلل بحسن معنی دهند و بخند و جست آه و
 انصاف نگرینند احمد لعل علی تمامه و الصلوة والسلام علی نبیه و علی الواسحاه و احبابه

قطعه تالیف مطبع

بر آمد چون قالب طبع خوش
 چو از سخن گلشن گل یا سمن
 طرب سنج تاریخ وی زمهری
 بگفتا سراج طریق سخن

۱۲۹۳

دیگر خاتمه الطبع از استادی شاعری نظیر ناظم جاف و خاتمه شمس العجری

تا چند قطع راه خوش آنکه ای شهید
 راسته ز فرقه اند و بجای رسیده اند
 بنام ایزد این نونهال گلشن ایجاد و تازه حرام عرصه سخن آبروی دولت و اقبال سید نور الحسن
 که نگار بنیان نگارستان سخن و جلال و دود عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن است چه بلا
 شود سخن در سوار که کهن ناسوران زخم سخن اشعار نکینش را بنگه لای برداشته اند و بر سر دلهای لیش
 شکسته آنکه خدمت این فن غیور میکنند عمری بر آستانه سخن نیارندانی نشینند و هیچ فنی
 سر کار ندارند و مشتق را بنهایت میرسانند چون پیری می شوند همچنان فراغ نقصان بر دل خویش میکنند
 و میگزارد چه بر کار آگاهان پوشیده نیست که اگر سخن خواهد که این بارگران را بر خویش بسکارد و میتوان
 که بسوی صنایع لفظی و معنوی نهد و از بند خیالی و تازه سگالی و ادبندی و وضوح بود و وقت گزینی
 و معنی آفرینی و سخن نگاری و لغز گفتاری و دیگر اسباب جلال این فن قطع نظر نماید و بسکارد راه بگفتگوی سلیس
 را بدین استکمال این و شود آسان نمایانندنی کم از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سپید
 صحت لفظ و حسن محاورت و ترکیب الفاظ هر چند معانی لغات و مصطلحات و مطالعة دواوین استاذة
 خوش صفات در مانی که اندک و از خواهد بود چاره این کار میفرماید و بیچاران لفظ و محاورت را هیچ و درست
 میدانند اما ترکیب الفاظ آن وادی صیقلیت غیرست که اندران راه راست توان رفت تا سلیقه و است
 بر بهیروی بر غیر و اگر کسی در کوه و بیابان راه کم کند که جدا آن کند که جناب خضر را بدو سیکرد وادی
 سخن در ماند باید که سلیقه درست پیدا نماید بهین منم کیکی از استاذة وقت را با استادی بروشتم
 و بهت بد ریافت نکات این فن گماشتم و در هیچ حال از این شوق لاکف نگذاشتم همه انند که سلیقه و فن و بیانات
 نوشتیم دیوانی فراهم کردیم قصائد گرد آوردم بالانهم این نور حدقه فن و تازه نوای چمن سخن هر غزلیکه
 به کمال اداست بمن نموده است بیشتر در جمله محاسن با سخنم برابر بوده است یارب شوق سخن این تازه نوای را
 که گاه کتب معقول و گاه کتب متون را بش نظر دارد و تحصیل علوم بی پروا و زود گزینی نواقص را به باشی که امر و چون
 کهن مشتقان انگشت نیست و این نزدیکی نگارستان سخن تنه شمع انجمن را بدین شوقی نگار بست و به
 ادای آراست که اگر صاحب شمع انجمن نیست بجای است اگر بدین تواند بهر تمام کند چون کمال التفات است

آمد که شهیر آزاده هم مختصری نگار و وفقر است چند در هم یافته بطور غایت پیش آرد از آن سرست
که آنچه شایسته بود بر زبان قلم گزشت مهر چه از آن شایسته باقی است بر زبان میگزرد که
حق تعالی این پدر عالمقدر و این پسر را بنده اختر را بکار مانی و جاودانی نگدارد آمین ثم آمین ثم آمین

تاریخ طبع نگارستان سخن تاریخ محمد عباس غنی است ابن محمد بن ابی انجم الله الامانی

عالم ازین متن روشن فروغ یافت
دل گشت از ملاحظه اش مساحت بهشت
طعن افولیس چرخ زافر اطراسه
تاریخ ختم طبع فروغ ابد نوشت
ایضا

مهرین بود سر دفتر سروران
رقم هزار تفسیر فتح البیان
که اسمش بود سبب الحسن
فطین و ترکی عاقل و بوجوان
چون نوشت رشک چنین تذکره
دل شاعران گشت زو بوجوان
گهر سنج و انامی روشن نظر
خجسته گهر گفت تاریخ آن
۱۲۹۳ هـ

قطعا تاریخ تالیف و طبع تتمه شمع انجمن سوره نگارستان سخن از تاریخ انوار کرامت
تتمه صاحبزاده عالیشان میان سید نور احسن جلیل الدجبرانی گل علم و فن

حال و قال سخنوران جهان
بطر از لطیف شد انشا
گفت نور احسن چون خوش تاریخ
باغ دل چسب معنی زیبا
ایضا

جناب والد ماجد که باشد
سریر آرای ملک نکته دانی
چو شمع انجمن بر که داز من
تتمه یافت نقش جاودانی
چنان نور احسن گفتیم سال نشر
گل بیجار گلزار معانی
۱۲۹۳ هـ

یافت ترتیب در تہمہ زمین
گفت معقول فکر اہل سخن
۹۲ ۱۲۵

چون کلام سخوران تبسم
دل نور احسن بتاریخشن

ایضا

کہ بطر ز تہمہ شد تحریر
طبع از سخوران کبیر
۹۲ ۱۲۶

فکر کردم بسال این تالیف
گفت نور احسن بن دل من

ایضا

کرده شد انشا بصدہ نقل
تازہ حال شاعران با کمال
۶۵ ۱۸۶

چون تہمہ بہر شمع انجمن
عیسوی تاریخ گو نور احسن

ایضا

کا دیل از بہر این تہمہ بسیار
ذکر عالی شاعران کبار
۶۴ ۱۸۶

عیسوی سال طبع پریدم
گفت نور احسن بگو تاریخ

ایضا

یافت تہمہ بنگار حسین
ہدیہ پاکیزہ بے ناظرین
۹۲ ۱۲۷

تذکرہ تازہ شعرا چنان
خاصہ نور احسنش سال بحیت

طبع تاریخ

ر شک گلستان ارم در نگار
جمع اشعار ہمیشہ بار
۹۳ ۱۲۷

طہ نہ تہمہ کہ زمین شد
سال بگفتش دل نور احسن

قطعہ تاریخ تالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کا تب تفسیر فتح البیہ سلمہ اللہ

بیاراست چون گلستان کلام

ہنرمند نور احسن خوش بیان

<p>خرد و صرعی خواند تارنج آن بود بخیران بوستان کلام ۹۲ ۱۲۰</p>	
	<p>وله تارنج طبع</p>
<p>کر دنور احسن حمید ز من که نهی بوستان اهل سخن ۸۲ ۱۲۰</p>	<p>لمنه شمع انجمن تالیف فوز تارنج طبع او گفتم</p>
<p>غزل حضرت مولف تذکره شمع انجمن امجدیم که از اندراج در گارستان سخن بریر تر حبه شیر نفیس هوا باقی مانده در خیانت نموده شد هنگام ترتیب ثانی بجای خود نهاده شود و انتشار الله تعالی</p>	
<p>دور افلاک تدار و قمری بهتر ازین شوق در جوش نیار و خبری بهتر ازین اے بقر بان تو زخم دگری بهتر ازین بایچکس نیده نباشد شجری بهتر ازین مهربان ست ولیکن قدری بهتر ازین دیده راست بفرما که بهتر ازین این حیاتی ست که ناید دگری بهتر ازین نیست در راه وفا همسر بهتر ازین بر سر خاک شهیدان گزیده بهتر ازین نیست گلزار جهان را اثری بهتر ازین من و اینز که ندیدیم هنری بهتر ازین نیست در راه خدا راهبری بهتر ازین کس ندیده ست ز گیتی سفری بهتر ازین</p>	<p>یارم آمد نیو و جلوه گری بهتر ازین مضرب مستی و تنهائی جانان مارا نگه ناز بزدنا و کلد و زبجان قائمش سر و لب جوئی بهشت خلعت لب جان بخش تو هر چند بکام دل زار تا حیا طعنه مزین بر من بیدل در عشق خوش بود کشته تیغ ستم یار شدن همراه تیر نگارش بروای جان از تن بعد عمری چه کنی رنجه قدم بهر عزا در ره یار نشین دست نشان رعالم چه کنی عیب فن عشق که جز آفت نیست دست در دامن سنت زن ایمن می باش رفت ثواب و همان کلمه تو حید لب</p>

اعلام از جانب مستمطع ریاست

این هر دو تذکره که چون مهر ماه روشنگر شهبستان گیتی است بعد معاودت حضرت مؤلف نام طبع الکمال
از مقام کلمه در ۹۲ هجری و متصل عزیمت سفر دلی در ۹۳ هجری آغاز و انجام یافت ثبوت
نظر ثانی در مسوده رسید ناچار در ترتیبش اندکی تهذیب باقی ماند و چنانکه مضمونش نیز بود
انطباع نگرفت بنا بر اعلیٰ ذلک اگر احدی قصد طبع ثانوی فرماید باید که اول از حضرت مؤلف نام قبلا
خواستگار تهذیبش شود چه تصدیق جناب موصوف است که در کثرت دوم حصه شعرای گذشته جدا و
بخش شعرای معاصر علمیه مبذول گردود و بعض تراجم و اشعار فی الجمله محو و اثبات بکار آید
تا نقش صحت و لطافت چنانکه باید و شاید بر قرطاس تالیف نشیند و گزاین باین آرایش پیشتر
گل رعنا گرد و مع نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول و بهر چند این هر دو تذکره بوجه مذکوره
پسندیده حضرت نواب عالیجناب نیست لیکن قبل از آنکه از قالب طبع برآمده مشتاقان اجمال
پری مثال خود محو نظاره فرماید جوق جوق ناخمان سحر پر دوازده شاعران منون ساز و دست
بخریداریش کشادند و تقاضای طلب از یکی بهزار رسانیدند عالمی چشم در راه ختم و گوش بر آشت
و جهانی از تاخیر بر انجام کار طبعش با وجود چنین مجت در آتش فراقش با درد و ساز باری
احمد مدد که کینا التفیق یکشش و کوشش کار پردازان مطبع و عرق ریزی کاتب خوشنویس مطبع
و تصحیح صحیح گانه و تنقیح فرزانة سیار ترتیب و تهذیب جناب فادیت مولوی ابوالکلام محمد
یوسف علی صاحب کادار آستانه و لعیهد نقش و نگار فهرست و صحت نامه چنانکه باید و شاید
در اسرع اوقات و اقل ساعات صورت گرفت و از جمله طبع برآمده جلوه انسر و زوایای
مشتاقان گردید و قرب زمان سفر جناب مؤلف حضرت رئیس معظمه باتمام رسید مجموع شعر تذکره
شمع انجمن به صندوق نهادند و کسانند و جمله شعرای تذکره نگارستان سخن بعد از ششصد و یک کس بنده
آخر الکلام الحمد لله تعالیٰ علی الاتمام ۵ ان ختم الله بفرغانه ۶ فکل مکلا قتیبه سهل

ستمه صوت نامه تذکره شمع انجمن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۸	۹	دیدت	دزدیدت	۵۴۴	۴	طوبیائی	توتیائی
۲۱۳	۴	بهران	دو جهان	۴	۴	و مرگازنا	مرگازنا
۳۴۶	۱۵	بلو سیهای	یو الویهای	۵۵۲	۳	مناجتیان	مناجاتیان
۳۵۵	۴	خاصت	خاصیت	۵۶۰	۲	ولا	والا
۴	۱۵	اخباس	اجناس	۴	۴	شته	شته
۳۸۱	۱۶	کنند	زند				
۳۸۲	۲۰	نامشور	ناصور				
۳۸۴	۱۱	بکب	کب				
۴	۲۱	دشت	دست				
۳۹۳	۱	بشابه	بشابه				
۴	۲۰	بعدم بهشت برین	+				
۳۹۹	۱۳	والا					
۴	۱۳	ستر داد	والا ستر داد				
۴	۱۹	جرنبا	جرینا				
۵۴۶	۶	شدم	شوم				
۴	۱۸	بتدریس	پدرش بتدریس				
۵۴۲	۲	قفص	قفسی				
۵۴۳	۱۹	دریابد	دریابد				

التاسور بالسین والصا جمیعاً علی نکت
فی العین وقد قدت حول القعدة فی النکت
و یومعرب کره ایچو برتی قال الا زمره
التاسور بالسین والصا دعوی غنی بطن
فنا وکلمتا بنی اعلاه ریح غیر فاسدا وکره
الفیومی فی الصباح وکره فی نایج العود

صفت نامه تذکره نگارستان سخن

صواب	خطا	صفحه	سطر	صواب	خطا	صفحه	سطر
مصفا	مصفا	۱۹	۵	بالتزام	بالتزام	۱۶	۶
شاه افروز	افروز	۱۳	۵	نزد	نزد	۱۷	۷
از	از	۲۱	۷	گریه	گریه	۱۱	۷
وز	از	۷	۷	کاه	کاهی	۱۵	۷
دامان	دائمان	۷	۷	خاموش	خاموش	۱۸	۸
پسچی	سبخی	۷	۷	از	از	۳	۹
گریه من	گریه من	۲۳	۲	حالی	حالی	۱۳	۱۰
دکانی	دوکانی	۷	۷	که بوجه	که بوجه	۱۲	۱۱
از	از	۱۲	۷	از دل	از دل	۵	۱۳
از نقد	از نقد	۷	۷	گو	گو	۷	۷
نازد دامن	نازد دامن	۲۵	۱۵	پرده شرم	پرده شرم	۹	۱۳
که	که	۸	۲۶	کش	کش	۱۶	۱۵
اسلافش	اسلافش	۷	۷	بیار	بیار	۱۷	۷
مصیب	مصیب	۱۷	۷	لکنو	لکنو	۸	۱۶
در قافیه این بیت	نقطه	۲۷	۲	از عناصر	از عناصر	۲۰	۱۷
این شعر در شرح سخن گشته	+	۷	۲۸	انگریزی	انگریزی	۲۱	۷
وصاحب	صاحب	۸	۳۰	اینک	اینک	۳	۱۹
رسوا	رسوا	۱۶	۳۱	دقیقه	دقیقه	۷	۷
ریاحین	ریاحین و	۱۷	۷				

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۲	۱۵	قاضی نامش	نامش قاضی	۵۹	۱۳	ایران	ایرانی
۳۳	۱۸	در گردنت	برگردنت	۶۰	۱۹	سه	رباعی
۳۴	۹	دیهی	دیهی	۶۱	۲۰	مزانج نازک	مزانجی نازکی
۳۵	۱۳	خاندانی و	خاندان	۶۲	۱۵	خانی	جامی
۳۶	۱۵	ست با وجود	وبا وجود	۶۳	۷	صورثانی	صور محشر
۳۷	۵	سید می توانست	می توان رسید	۶۵	۴	سه	سگ
۳۸	۲۰	گوگشتش	کرگشتش	۶۶	۱۲	جستش	جستت
۳۹	۱	زین خان کوکاخ	احتمال تکرار دارد	۶۷	۱۹	گردیده مگر	مگر
۴۰	۷	راهی باید چو درد	روی باید چو درد	۶۸	۹	سه	رباعی
۴۱	۲۸	سه	رباعی	۶۹	۹	وجا اول	وجدا اول
۴۲	۱۷	مسیحا	مسیحا	۷۰	۱	بود	ست
۴۳	۴	دیهه	ده	۷۱	۱	ست	باشد
۴۴	۱۲	شریعت	شریف	۷۲	۷	مردمان	مردمان
۴۵	۱۹	غالبه	غالبه	۷۵	۳	بافزون	بافزونی
۵۰	۶	عیان	عیان	۷۷	۹	یا جگر	یا جگر
۵۱	۸	وباستماع	بستماع	۷۹	۱۰	گذر	سفر
۵۲	۱۶	ثواب	صواب	۷۷	۳	زاهد	زادوهای
۵۷	۹	لاینجی	لاینجی	۷۹	۸	قیامت	قیامت و
۵۸	۳	سبخی	پسبخی	۸۰	۱۲	سه	رباعی
۵۸	۳	ابروی	ابرونی	۸۲	۱۵	آری	ارمن

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۸۳	۱۷	توقع	تودفع	۱۱۸	۹	ای ورد	ای گرد
۸۶	۱۸	بوده	بود	۱۲۲	۱۱	خون	چون
۸۸	۲۰	شده	شده	۱۳۴	۲۰	سه	رباعی
۹۰	۲	شده	شده	۱۳۴	۲۱	بسکه	بسکه
۹۱	۳	رسید	رسید	۱۳۱	۱۲	سلیمانیه	سلیمانیه
۹۱	۳	می طلبید	میخواهد	۱۳۵	۳	زسد	زسد
۹۷	۱	سها نپور	سها نپور	۱۳۹	۹	بس	پس
۱۰۱	۱۳	پشد	باشد	۱۴۲	۵	نمود	فرمود
۱۰۲	۱۳	کام	کام	۱۴۵	۱۱	بوده است	بوده
۱۰۴	۱	یاران	باران	۱۴۸	۲۱	سید مرتضی	سید مرتضی
۱۰۵	۳	گان	کان			گوهر این الماس	
۱۰۵	۷	گشته	گشته	۱۴۹	۲	سفیدی	سفیدی
۱۰۶	۱۰					بعد	که بعد
۱۰۹	۱۷	بهر	بهر		۲۱	اعوان	عوان
	۱۴	خیلی	خیلی		۲	شاه	شاه که
۱۱۰	۱	گیر	گیرا	۱۵۲	۴	شده است	شده است
	۷	بط	بطی	۱۵۳	۲۰	پوست	پوست
۱۱۱		کرده	کرده	۱۵۵	۴	حب	حب
۱۱۲	۲۱	افروخته	افروخته	۱۵۷	۱۲	ناکپور	ناکپور
۱۱۶	۱۸	مومن	علوی	۱۶۰	۱۹	قلینان	خان

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۶۵	۱۳	دلی	ولی	۱۸۵	۱۲	فرش	قشرش
۱۶۶	۹	که شیر	مرشیر	۱۸۶	۵	جلود	جلوبا
۱۶۷	۱۴	برزوگان	برزوگان	۱۸۷	۴	نیارو	نیارو
۱۶۸	۷	بکشیدم	بکشیدم	۱۸۸	۷	یکدشت	بگذشت
۱۶۹	۳	بدیداری	بدیداری	۱۸۹	۴	بنزگه قبر	بنزگه مهر
۱۷۰	۱۳	سخن گاه	سخن گاه	۱۹۰	۴	نشست	نشست
۱۷۱	۱۴	آنگه	ایک	۱۹۱	۱۶	کشان ماه	کشان ما
۱۷۲	۱۲	مرغزاری	مرغزاری	۱۹۲	۲	آشتشاد	آشتشاد
۱۷۳	۲	فراز خم	فراز خم	۱۹۳	۱۶	آفرین	آفرین
۱۷۴	۱۱	گلزار	گلزار	۱۹۴	۲	بنام ایزد	بنامیزد
۱۷۵	۲۱	روشنای	روشنان	۱۹۵	۸	داو بندی	داو بندی
۱۷۶	۴	قرار	قرار	۱۹۶	۷	پیوند	پیوندی
۱۷۷	۲۱	انکار	انکار	۱۹۷	۹	نرکی	نرکی
۱۷۸	۱	افشان	افشان				
۱۷۹	۱۱	کنج	کنج				
۱۸۰	۲	بهنقوان	بهنقوان				
۱۸۱	۵	هو	هو				
۱۸۲	۲۰	که برافشان	که برافشان				
۱۸۳	۱۳	گاه	گاه				

CALL NO. { ۸۹۱۶۵۱۹ } ۰۴۲۰ ACC. NO. ۱۰۴۵۳

AUTHOR _____

TITLE نوادستان سخن

--	--	--	--

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Rs. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 50 paise per volume per day for general books kept over-due.

